

عطر نفسات

niceroman.ir

نویسنده: مریم ۲۱

عطر نفسات

مریم-۲۱

باسمه تعالی

لمس نفس هایت

ضربان قلبم را به شماره می اندازد!

تو آرام، آرام نفس بکش

من لحظه به لحظه

دیوانه ات می شوم!

سرش را در بالشت گرم و نرمش فرو کرد تا صدای داد و بیداد های او را نشنود!
عادتش شده بود که هر روز با صدای داد و فریاد های او چشم های خواب
آلودش را باز کند.

_هورش...بلند شو!

ساعت ۷ صبحه! کلاس داری!

پتو را روی سرش کشید و داد زد:

_مامان ولم کن تو رو خدا! آگه گذاشتی یه دقیقه بخوابم!

در اتاق به شدت باز شد و مریم وارد اتاق شد!

_بیست دقیقه اس داری همین رو میگی، بلند شو ببینم!

پتو را به دور خود پیچید و خواب آلود جوابش را داد:

_مامان توام بیست دقیقه اس، مدام داری جیغ میکشی!!

کر شدم بخدا، خداییش این جیغهاست بدجور رو مخه!

پتو را از رویش کشید و گفت:

– جیغای من رو مخته؟ جیغای من رو مخته، اره هورش؟

هورش با چشم هایی نیمه باز نگاهش کرد و گفت:

– آره، خیلی!

مریم بالشت را از کنارش برداشت و به طرفش پرتاب کرد.

هورش با خنده گفت:

– واسه چی میزنی آخه؟

– تا یاد بگیری با بزرگترت درست حرف بزنی!

خیر سرت ۲۵ سالته... هنوز مثل پسر بچه های هیجده نوزده ساله رفتار

میکنی!

آخه تو به من بگو، به چی تو دل خوش کنم؟

هورش لبخندی زد و دستی به موهای قهوه ایش کشید و گفت:

– به قیافم!

– الحق که به اون بابات رفتی!

بلند شو صبحونت رو بخور برو دانشگاه، یه نفس راحت از دستت بکشم!

– الان من شدم عامل تنگی نفس؟

مریم چشم غره ای به او رفت. اما او خندید و درحالی که بلند می شد گفت:

– الهی قربون اون نگاهات برم، چشم الان میام!

مریم که بحث کردن با او عادتش شده بود، کلافه جوابش را داد:

– هورش اول صبحی باز شروع نکن!

زودتر بیا پایین صبحونت و بخور تا دیرت نشده!

سپس در را بست و بیرون رفت.

هورش رو به روی آینه ایستاد و دستی به موهایش کشید. چهره ی دلنشینی داشت.

پوستی روشن، لب هایی متوسط، مژه هایی بلند، با چشم هایی طوسی رنگ!

پس از آماده شدن، نگاهی به خودش در آینه کرد و از اتاق خارج شد.

وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. نگاهی به ساعت مچی انداخت ۷:۱۵ را نشان میداد!

به خوردنش سرعت بخشید، پشت سر هم لقمه می گرفت و نجویده قورتش می داد. استکان چایش را برداشت و یک نفس همه را سر کشید!

از پشت میز بلند شد و با عجله به سمت در رفت!

_مامان من رفتم

_کجا؟ تو که هنوز چیزی نخوردی!

_به اندازه ی کافی خوردم. باید برم خیلی دیرم شده!

_باشه به سلامت!

از خانه خارج شد. سوار ماشینش شد و به سمت دانشگاه به راه افتاد.

پس از مدتی به دانشگاه رسید. کیفش را از روی صندلی برداشت و از ماشین

پیاده شد. در همین حین، کسی با پشت دست ضربه ای به گردنش زد!

برگشت و با دیدن عرفان معترضانه به او غریب:

_چته دیوونه! مرض داری؟

عرفان که از فرط خنده سرخ شده بود گفت:

– چه خبرته بابا؟ زدم تا خواب از سرت پیره!

هورش با دست کنارش زد و به سمت ساختمان دانشگاه به راه افتاد. عرفان تنها

پسر عمویش بود که حکم یک برادر را برایش داشت. اما شوخی های گاه و بی

گاهش او را سخت کلافه می کرد!

– کجا میری هورش؟ صبرکن منم پیام!

سپس با قدم هایی بلند، خود را به او رساند.

هورش کیفش را در دستش جا به جا کرد و گفت:

– مگه کلاس شروع نشده؟ تو این بیرون چیکار می کنی؟

– استاد شمسایی هنوز نیومده!

– جدا؟ پس شانس آوردم وگرنه مثل دفعه قبل پدرم رو در می آورد!

عرفان در کلاس را باز کرد و با هم وارد کلاس شدند.

اولین کسی که به چشم هورش خورد، مهتاب بود!

لجبازترین دختری که تا به حال دیده بود!

چون خیلی سر لج و لجبازی را داشتند، نام و آوازه شان در دانشگاه پیچیده بود!

مهتاب با پوزخند تلخی نگاهش را از او گرفت.

هورش نیز پوزخندی زد و عمداً سری از روی تاسف تکان داد و از کنارش

گذشت.

مهتاب متوجه پوزخند او شد. ساکت نماند و گفت:

– بهتره برای خودت متاسف باشی، آقای حسامی!!

حسامی را با غیظ تلفظ کرد، هورش که خنده اش گرفته بود با خود گفت:

– من که می دونم دلت از کجا پره!

دلت از اون چهار تا قورباغه ای که گذاشتم تو کیفیت پره!

بابا چهار تا قورباغه ناقابل که این حرف ها رو نداره.

طبق عادت همیشگی ته کلاس، پیش سهیل و آرش نشستند.

سهیل گفت:

– چه عجب بابا... کم کم داشتیم به اومدنت ناامید می شدیم!

شانس آوردی شمسایی هنوز نیومده وگرنه...

آرش به میان حرفش پرید و درحالی که با چشم به مهتاب اشاره میکرد رو به

هورش گفت:

– می بینم نیومده باز شروع کردین!

– تقصیر خودشه! هنوز پام رو توی کلاس نذاشتم پوزخند تحویلیم می ده!

عرفان با خنده گفت:

– چیه انتظار داری با اون بلایی که سرش آوردی لبخند تحویلِت بده؟

با یادآوری این موضوع همگی شان بلند زدند زیر خنده!

ناگهان نگاه متعجب بچه های کلاس به آنها دوخته شده بود که هورش بلند

شد و گفت:

– چیزی نیست!

داشتیم به قضیه قورباغه ها می خندیدیم، مگه نه خانوم کرامتی؟

مهتاب بی تفاوت نگاهش کرد. اما نگاه تیز بین هورش، دست های مشت شده

از عصبانیت او را دید!

هورش باز هم خواست سر به سرش بگذارد، که با ورود استاد به ناچار
سرجایش نشست و سکوت کرد.

بعد از اتمام کلاس به همراه عرفان و دوستانش به بوفه رفتند. آرش برای همه
چای گرفت. در حال حرف زدن بودند که مهتاب و دوستانش هم به سمت بوفه
آمدند!

هورش آرام در گوش عرفان زمزمه کرد:

— من امروز تا این دختره رو اذیت نکنم روزم شب نمی شه!

عرفان گفت:

— ولس کن هورش.

— نمی شه!

این را گفت، گلیبی تازه کرد و او را صدا زد:

— خانوم کرامتی!

مهتاب برگشت و نگاه منتظرش را به او دوخت.

— من جای شما بودم اون کیف رو می انداختم دور!

مهتاب ابروان کشیده و باریکش را بالا انداخت و گفت:

— اون وقت چرا؟

— قورباغه ها رو یادتون هست؟

بالاخره کثیف اند، میکروب دارند... نکنه فقط همین یه کیف رو دارین؟

مهتاب نگاه عاقل اندر سلفیهی به او کرد و درحالی که پوزخند بر لبانش نقش
بسته بود جوابش را داد:

— پس شما هم باید با دوستاتون خداحافظی کنی!

البته نمی دونم چطور دوستاتون چندشیشون نمی شه که با شما دست میدن!
به هر حال قبل از کیف من، قورباغه ها تو دست های شما بوده!
راستی... شباهت چشم گیری بینتون هست!
رنگ چشم های شما، با رنگ پوست اونا مو نمی زنه!
آرش و سهیل به وضوح می خندیدند!
اما عرفان معلوم بود که به زور جلوی خنده اش را گرفته است.
هورش لبخند مصنوعی روی لبانش نشانده، در حالی که از درون مانند کوره ی
آتش، از فرط عصبانیت می سوخت!
در چشمان مهتاب زل زد و فاصله بینشان را کمتر کرد و گفت:
_رنگ چشم های من با پوست قورباغه ها یکیه؟
_بله خیلی!
_بخاطر این حرفت، تاوان سنگینی پس میدی!
_هیچ کاری نمی تونی بکنی!
هورش سرش را کمی پایین آورد و در نی نی چشمان او زل زد:
_سر قضیه قورباغه هام همین حرف رو زدی!
دیدي که چیکار کردم.
مهتاب کمی جلو آمد و به چشمان رنگی او چشم دوخت:
_توام مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سر لاستیک های خوشگل ماشینت
آوردم!

هورش چیزی نگفت. فقط صدای نفس های عصبی اش بود که به گوش مهتاب می رسید!

مهتاب پوزخندی به او زد و ادامه داد:

— پس منو تهدید نکن، چون صدتای تو رو حریفم!

سپس برگشت و چند قدم به جلو برداشت. هنوز فاصله ی چندانی از هورش نگرفته بود که صدای او را از پشت سرش شنید:

— خیلی به خودت مطمئن! باشه... پس بچرخ تا بچرخیم

مهتاب بدون اینکه برگردد جوابش را داد:

— باشه. بچرخ تا بچرخیم!

و همراه دوستانش از آنجا دور شدند.

نیلوفر خنده ای کرد و گفت:

— به بدبخت گند زدی رفت!

— حقش بود! هی من هیچی نمی گم، پرو تر می شه و شاخ و شونه می کشه!

خیال می کنه کی هست!

دلم می خواد خفش کنم، پسره ی بد ریخت، بد ترکیب!

نیلوفر درحالی که می خندید گفت:

— یکم خودت رو کنترل کن!

بعدشم کجاش بدریخت و بد ترکیه؟

مهتاب چشم غره ای به او رفت و چینی به پیشانی اش داد.

نیلوفر خندید و گفت:

— باشه بابا اصلا حرف تو درست!

هم بدریخته، هم بدترکیب. حالا هم منو اینجوری نگاه نکن!
آن روز تا آخر کلاس به فکر این بود که چه بلایی سر هورش بیاورد، تا به قول
خودش اینقدر شاخ و شانه نکشد!
اما هرچه فکر می کرد، به نتیجه ی مطلوبی نمی رسید.
بعد از کلاس همراه نیلوفر از نازنین خدا حافظی کردند و از دانشگاه خارج و
سوار ماشینش شدند.
از فرعی اول، به فرعی دوم می پیچید که نیلوفر کمی جا به جا شد و از او
پرسید:

— حالا می خوای با این پسره چی کار کنی؟
— هیچی می رم م*ا*چش می کنم!
خوب معلومه، حقش رو کف دستش می دارم. اصلا می دونی چیه؟
در حد مرگ، از خودش و اسمش و هرچی که بهش مربوط باشه بیزارم!
نیلوفر در حالی که می خندید با دستش ضربه ای به شانه ی او زد:
— دیوونه... یکم به اعصابت تسلط داشته باش!
— تو بخند! فردا چنان حالی ازش بگیرم که مرغای آسمون به حالش تالاپ
تولوپ تخم بذارن!
— همچین حرف می زنی انگار اونم بیکار می شینه، تا تو هر کاری که خواستی
بکنی!
— فردا که حالش رو گرفتم، می فهمی من هرکاری که بخوام رو انجام میدم!
بعد از اینکه نیلوفر را رساند به سمت خانه حرکت کرد.

خانه شان نقلی و کوچک بود، اما دلباز!

ما شین را در پارکینگ ساختمان پارک کرد و سوار آسانسور شد. دکمه طبقه چهارم را زد و پس از مدتی رسید.

کفش هایش را داخل جا کفشی گذاشت و وارد پذیرایی شد. مهرزاد و محیا جلوی تلویزیون نشسته بودند و فوتبال تماشا می کردند.

جلوتر رفت و رو به رویشان ایستاد:

— سلام به خل و چل های خودم

مهرزاد درحالی که تخمه می شکست معترضانه جوابش را داد:

— اه.. مهتاب برو اون طرف خیر سرمون داریم فوتبال می بینیم!

محیا گفت:

— راست می گه دیگه، آبجی برو اون ور ببینیم چی شد!

— دارم بهتون سلام می کنم! جواب سلام واجبه!

مهرزاد بند کیف او را کشید و درحالی که او را از جلوی تلویزیون کنار می زد گفت:

— باشه حاج خانوم، علیک سلام.. حالا برو گمشو بذار بقیه بازی مون رو ببینیم!

مهتاب کیفش را به سمت او پرت کرد:

— هوی درست صحبت کن!

یعنی خاک تو سر شما دوتا که قدر منو نمی دونین!

ای خدا آخه من چه گ*ن*ا*هی کردم که باید بشم خواهر این دوتا؟!

مهرزاد در حالی که می خندید گفت:

— مهتاب کم کولی بازی در بیاار! بیا برو.. برو... آفرین دختر خوب!

مهتاب سری از روی تاسف برایشان تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

در حالی که مقنعه اش را در می آورد با صدای بلندی از محیا پرسید:

— محیا مامان کجاست؟

— خونه خاله

— کی رفته؟

— یکی دو ساعتی می شه. الاناست که برگرده!

بعد از تعویض لباس هایش به آشپزخانه رفت و مشغول گرم کردن ناهار شد.

در همین حین، لای در باز شد و سهیلا وارد خانه شد.

مهتاب به سمتش رفت و نانی که در دستش بود را گرفت.

— سلام

— سلام، کی اومدی؟

— تقریباً نیم ساعت می شه

سپس به آشپزخانه برگشت و مشغول کشیدن غذا شد.

صبح با صدای آلام گوشی اش از خواب بیدار شد. با تصور بلایی که قرار بود

سر هورش بیاورد پوزخندی روی لب هایش نقش بست. به سمت کمدهش

رفت و بعد از پوشیدن لباس هایش آرایش مختصری کرد و به سرعت از اتاق

خارج شد. مشغول بستن بند کفش هایش بود که سهیلا به طرفش آمد:

— مهتاب

— جانم؟

— تو که صبحونه نخوردی، کجا میخوای بری؟

— عجله دارم مامان باید برم

— هنوز که تا شروع شدن کلاست خیلی مونده!

— آره می دونم ولی باید به کاری رو انجام بدم. خداحافظ

منتظر خداحافظی سهیلا نماند و از خانه خارج شد. بعد مدتی به دانشگاه رسید. در دلش خدا خدا می کرد که محیط دانشگاه خلوت باشد. وقتی وارد حیاط شد، عده ی کمی از دانشجویها آمده بودند و این درست همان چیزی بود که او می خواست. به سرعت خودش را به کلاس رساند و درحالی که زیرلب دعا می کرد کسی داخل کلاس نباشد وارد کلاس شد.

اوضاع بر وقف مرادش بود و کسی داخل کلاس نبود. سرخوش به سمت صندلی های آخر کلاس رفت، درست همان جایی که هورش همیشه می نشست!

زیپ کیفش را باز کرد و یک بسته آدامس بیرون آورد. لبخند موزیانه ای زد و آدامس اولی را جوید و چسباند به صندلی!

— این بخاطر قورباغه ها

آدامس دومی..

— این بخاطر دست انداختنت سر کلاس

آدامس سومی..

— این بخاطر پروویت توی حیاط

هه... حالا ببینیم کی از این به بعد سوژه ی خنده می شه هورش خان!

بلند شد و سر جایش نشست. مدتی گذشت که بچه ها یکی یکی وارد کلاس شدند. هورش وقتی وارد کلاس شد، بی خبر از همه چیز به سمت صندلی های آخر کلاس به راه افتاد و در حالی که با پوزخند به مهتاب زل زده بود سر جایش نشست. مدتی گذشت که استاد وارد کلاس شد، سلامی کرد و به طرف میز رفت.

نگاه های تمسخر آمیز و پوزخندهای پی در پی مهتاب اعصاب هورش را بهم ریخته بود و قدرت تمرکز روی درس را از او گرفته بود. نگاهش را به مهتاب دوخت و متقابلاً پوزخندی به او زد.

صدای انتظامی باعث شد نگاهش را از مهتاب بگیرد.

— آقای حسامی حواستون کجاست؟

— حواسم پیش شماست!

انتظامی یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

— جدا؟ پس تشریف بیارید کنفرانس بدید!

هورش آب دهانش را قورت داد و در حالی که در دلش ناسزا بار مهتاب می کرد بلند شد. اما چیزی مثل یک نیروی جاذبه ی ضعیف او را به صندلی چسبانده بود!

توجهی نکرد و بلند شد. از بین صندلی عبور می کرد که صدای مهتاب از پشت سرش بلند شد:

— ...آقای حسامی! پشتتون دکه آدامس فروشی باز کردین؟

صدای خنده بچه ها سکوت کلاس را شکست. هورش برگشت و عصبی رو به بچه ها گفت:

_ فکر نمی کنم چیز مضحکی باشه که هرهر، کرکر راه انداختین!
چند نفر ساکت شدند اما بعضی ها مثل مهتاب هنوز می خندیدند.
مهتاب با حاضر جوابی پوزخند تلخی به او زد و گفت:
_ اتفاقاً هم خود طرف خیلی مضحکه، هم اون چیز. فکر کنم یه بنده خدایی
پشتتون براتون علامت گذاشته!

با این حرف او کلاس به یک باره منفجرشد، حتی انتظامی نیز می خندید!
هورش هیچ جوهره متوجه منظور او نمی شد. با اخم به او زل زده بود که سهیل
آرام ضربه ای به پایش زد و گفت:
_ یکی به شلوارت آدامس چسبونده!

هورش نگاه غضب ناکش را به مهتاب دوخت، از فرط عصبانیت دست هایش
را مشت کرده بود و تند و عصبی نفس می کشید. مهتاب که متوجه حال او شده
بود برای این که بیشتر حرصش را در بیاورد با خنده گفت:

_ وا! چرا ایستادی مثل احمقا منو نگاه می کنی؟ خوب برو کنفرانست رو بده!
هورش صدای خنده بچه ها و نگاه های تمسخر آمیز مهتاب را نتوانست تحمل
کند و به سرعت از کلاس خارج شد

عصبی بود و کنترلی روی رفتارش نداشت. با قدم هایی تند و عصبی از دانشگاه
خارج شد. به سمت ماشینش رفت، در را باز کرد و تا خواست سوار شود، یاد
شلوار آدامسی اش افتاد. پوفی کشید و درحالی که زیر لب، نا سزا نثار مهتاب

می کرد، دستمالی از جیش بیرون آورد و روی صندلی پهن کرد. عصبی در ماشین را بهم کوبید. سوار شد و به راه افتاد.

مشتش را روی فرمان کوبید و با عصبانیت با خود زمزمه کرد:

_...ااا... دختری احمق رو دیدی چی کار کرد؟ آبرو نداشت برام! حالا من از فردا با چه رویی پام رو، توی اون دانشگاه کوفتی بذارم؟ کارش رسیده به جایی که مثل این بیچه دبستانی ها، آدامس می چسبونه به صندلی! نشونت می دم یه من ماست چقدر کره داره دختر خوب!

از فرعی اول پیچید و وارد فرعی دوم شد. با افکارش در گیر بود که لرزش تلفن همراهش را در جیش احساس کرد.

به هر زحمتی بود، آن را از جیش بیرون آورد. عرفان بود.

کلافه جواب داد:

_چیه؟!

_اوه اوه، چه بداخلاق!

سپس با خنده ادامه داد:

_مثل این که حسابی گند زده به اعصاب مبارکت!

با عصبانیت گفت:

_عرفان، حوصله مسخره بازیات رو ندارم، به اندازه ی کافی اعصابم خورد هست، تو دیگه بدترش نکن!

_خیلی خب توام! سه چهار تا آدامس ناقابل، اعصاب خورد کردن نداره برادرمن!

و بعد بلند زد زیر خنده. هورش که از خنده های او حر صش گرفته بود، گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت:

_باشه عرفان خان. حالا کارت به جایی رسیده که منو مسخره می کنی؟

عرفان خنده ی م*س* تانه ای سر داد:

_آخه بعد از اون همه هارت و پورتن، این جووری سوسکت کرد! خدایی هورش تو..

همزمان با حرف های عرفان حواسش نیز به دور و برش بود. نگاهش به کوچه ی باریک منتهی به ورودی پارک کشیده شد.

با دیدن صحنه ی پیش رویش، جا خورد!

دیگر صدای عرفان را نمی شنید و تمام حواسش آنجا بود.

_الو...الو هورش گوشی دستته؟..الو!

گوشی را قطع کرد و روی صندلی کناری انداخت و دو مرتبه به آن نقطه خیره شد.

دو نفر به قصد کشت، فردی را زیر بار مشت و لگد گرفته بودند. سرعت ماشین

را پایین تر آورد، خواست رد شود و توجهی نکند، اما وجدانش قبول نکرد!

آرام ترمز زد و با خود گفت:

_یعنی چه کاری از دست من بر می آد؟

حتما یه غلطی کرده که این جووری داره توان پس میده! چه دل پری هم ازش دارند، نامردا له و لوردش کردند.

آن لحظه شهامت این را نداشت که پیاده شود و به کمک آن جوان بشتابد!

با آن قد بلند و هیکل ورزیده اش قفل کرده بود!

بین رفتن یا نرفتن مردد بود. بالاخره تصمیم آخر را گرفت و در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. درحالی که به آن سمت می رفت، با خود مرور کرد:
_هرکول بازی موقوف!

باهاشون صحبت می کنم. اگه حالیشون نشد، از مورد قبلی صرف نظر می کنم، جور دیگه ای حالیشون می کنم!
خیابان نسبتاً خلوت بود. قدم هایش را تندتر برداشت و وارد کوچه شد.
آنها متوجه حضور او نشدند، آب دهانش را قورت داد و فریاد زد:

_ولش کنین بدبخت رو، چی کارش دارین؟
یکی از آن دو مرد که قد بلندتر و هیکل درشت و ورزیده ای نسبت به دیگری داشت فریاد زنان رو به آن یکی مرد، که موهای سرش کمی ریخته بود و کوتاه قدر و هیکل ریزتری داشت گفت:
_علی خفش کن!

علی به سرعت خود را به هورش رساند و با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:
_ببین بچه.. ازت خوشم اومده، حیفه با این سر و تیپت زیر مشت و لگدای من از ریخت بیفتی!

راحت رو بگیر و برو. شتر دیدی، ندیدی.. حالا هم هری!!
هورش چند قدم جلو تر رفت و درحالی که سعی می کرد، آرامش خود را حفظ کند گفت:

_باشه باشه... بدون دعوا هم می شه حرف زد.

سپس نگاهش را به آن پسر جوان که هنوز در حال کتک خوردن بود، دوخت و ادامه داد:

— مگه چی کار کرده که باید این جوری تاوان پس بده؟

علی دستش را روی سینه هورش گذاشت و او را به شدت، به عقب هل داد و با لحنی پر خاشگرا نه گفت:

— این فضولی ها به تو نیومده!!

هورش به بهانه این که حواس او را پرت کند، دستش را به نشانه ی "باشه" بالا آورد و راهش را کج کرد.

علی پوزخند صدا داری زد و گفت:

— هه... از اولم می دونستم مال این حرفا نیستی!!

هورش برگشت و با صدای بلندی گفت:

— اشتباه فکر کردی!

سپس مشت محکمی روی گونه ی او فرود آورد.

صورت علی به شدت برگشت. خشم در نی نی چشمانش موج می زد.

پیراهن هورش را در دست پیچید و با سر ضربه ی محکمی به سر او وارد کرد.

درد زیادی در پیشانی هورش به وجود آمد. سرش گیج گرفت و دودو می زد.

صدای علی را شنید که به آن یکی مرد گفت:

— حمید فکر کنم اول باید کار این جوجه رو تموم کنیم!

هورش قبل از این که به خودش بیاید، مشت محکمی از طرف علی به صورتش

اثابت کرد. طعم و بوی خون مشامش را پر کرده بود.

حمید از کتک زدن پسر جوان دست کشید و به طرف هورش حمله ور شد.

لگد محکمی به پای او وارد کرد، که باعث شد زانو بزند.
هورش نگاهی به پسر جوان انداخت که داشت تلاش می کرد روی پاهایش
بایستد.

در همین لحظه لگد محکمی از طرف حمید به کمرش وارد شد.
نه این که نتواند از خود دفاع کند، "نه" می توانست!
اما می خواست فرصتی برای آن پسر فراهم کند تا از جایش بلند شود.
هر دو مرد هورش را زیر باد کتک گرفته بودند و مشت های پی در پی، به سر و
صورت او حواله می کردند.
در همین لحظه، نگاه هورش به آن پسر افتاد که از دیوار گرفته بود و در حال بلند
شدن بود.

هورش نیز بلند شد و مشت محکمی به شکم علی حواله کرد.
علی روی زمین افتاد و از درد به خودش پیچید.
هورش خواست دو مرتبه به سمتش حمله ور شود، که حمید از پشت
سر، پیراهنش را چنگ زد و سعی کرد او را به زمین بزند.
هورش برگشت و او را به طرف دیوار هل داد و چند مشت پی در پی به شکمش
وارد کرد.

سپس نگاهش را به سمت پسر جوان چرخاند و داد زد:
_ بیا این سوئیچ منو بگیر و برو ماشین رو روشن کن، بدو...
سپس سوئیچ را به طرفش پرتاب کرد و آخرین مشتش را در صورت حمید فرود
آورد که خون از بینی اش جاری شد.

درحالی که از آن ها فاصله می گرفت، با لبخند تمسخر آمیزی فریاد زد:

_ شما می خواستین حال من جوجه رو جا بیارین!

ولی من جوجه حال شما دوتا قل چماغ رو جا آوردم..

سپس خنده ی بلندی سر داد و گفت:

_ خداحافظ بدبخت!

سرش گیج می رفت، اما به هر زحمتی بود خود را به ماشین رساند و سوار شد.

پشت فرمان نشست و به سرعت از آنجا دور شد.

نگاهی به صورت خونین و مالین پسر انداخت. خم شد و جعبه ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به طرفش گرفت:

_ بهتره صورتت رو پاک کنی

پسر سری تکان داد و چند برگ دستمال برداشت و مشغول پاک کردن صورتش شد.

هورش درحالی که جعبه را روی داشبورد می گذاشت پرسید:

_ اینا کی بودن؟ چرا داشتن به قصد کشت...!

پسر حرف او را قطع کرد و گفت:

_ طلبکار بودن!

چند وقت پیش، ازشون پول قرض گرفته بودم.

قول دادم سر یک ماه بهشون پس بدم. متاسفانه یک ماه کشید به چهار ماه !!

فرصت خواستم، وقت خواستم.

گفتم تا آخر همین ماه جورش می‌کنم، ولی حرف به گوشیشون نرفت که نرفت.

آخرش هم کشید به این دعوا و کتک کاری!!
هورش سرش را تکان داد و درحالی که نگاهش به مسیر رو به رویش بود گفت:

—خب چرا از اینا پول قرض گرفتی؟

مگه نمی‌شناختیشون؟!

پسر آهی کشید و گفت:

—چرا... ولی چاره ای نبود!

بگذریم، تو رو هم درگیر مشکلاتم کردم!

سپس دستش را به سمت هورش دراز کرد، لبخندی زد و گفت:

—ممنون که کمکم کردی. من مهرزاد هستم!

هورش نگاه طوسی رنگش را از رو به رو گرفت، دست او را فشرد و گفت:

—منم هورش هستم. از آشنایت خوشبختم مهرزاد

مهرزاد در حالی می‌خندید گفت:

—شرمنده!

امروز باعث شدم، توام یه دل سیر کتک بخوری

سپس دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و به صندلی تکیه داد و گفت:

—هی یادش بخیر... آخرین باری که کتک خوردم ۱۲ سالم بود، اونم از دست

ناظم مدرسمون!

کتک کاری امروز برام تجدید خاطره شد!

هورش نگاهش را از مسیر گرفت و به چشمان مهرزاد دوخت و گفت:

__ مگه الان چند سالته که افسوس ۱۲ سالگیت رو می خوری؟

مهرزاد دستی به صورتش کشید و با شوخ طبعی گفت:

__ ۲۶ سالمه، پیر شدم نه؟

هورش تک خنده ای کرد و با دست به شانه ای او ضربه ای زد:

__ تو دیوونه ای پسر!!

انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش داشتی کتک می خوردی.

احساس می کنم اون مستی که تو سرت خورده، مغزت رو جا به جا کرده!

__ احتیاجی به اون ضربه نبود، مغز من جا به جای خدایی هست!

هورش نمی دانست در برابر این همه شوخ طبعی مهرزاد چه بگوید.

مهرزاد بر خلاف چهره ی آرامی که داشت، شاد و پر انرژی بود!

هورش غرق در افکارش بود که با صدای مهرزاد از آن ها فاصله گرفت.

__ بهش فکر نکن، یا خودش می آد یا نامش!

هورش خندید و گفت:

__ یکی دو تا که نیستن، به کدومشون فکر کنم؟

مهرزاد نیز خندید و با چشم به صندلی که هورش روی آن نشسته بود اشاره

کرد:

__ تو چرا زیرت دستمال پهن کردی برادر؟

__ دست رو دلم نذار که خونه برادر!

__ مگه چی شده؟

— امروز مثل همیشه رفتم دانشگاه. سر جای همیشگیم نشستیم.

نگو اون دختره ی روانی آدامس چسبونده بود به صندلیم!

منم از همه جا بی خبر، بلند شدم برم کنفرانس بدم.

حالا کنفرانس دادن من همانا و سوژه خنده شدن هم همانا!

— پس قضیه لج و لجبازیه!

معلومه طرف خیلی ازت شاکی بوده که این مدلی تلافی کرده!

هورش خندید و گفت:

— آره خب... ولی فکرش رو هم نمی کردم همچین کاری بکنه!

— اتفاقا همیشه همون چیزی که فکرش رو هم نمی کنی اتفاق می افته!

هورش سرش را به معنی تایید حرف او تکان داد و گفت:

— حالا از کدوم طرف برم شازده؟!

— چی؟

— می گم خونتون کجاست؟ آدرس بده برسونمت!

— نه نه... اصلا! همین ب*غ*ل بزن کنار پیاده می شم.

— حرفشم نزن! آدرس بده می رسونمت.

مهرزاد به ناچار آدرس را داد و بعد از مدتی رسیدند.

مهرزاد با دستش ضربه ی آرامی به پای هورش زد و گفت:

— خب پیاده شو بریم.

— کجا؟

— خونه دیگه!

— نه ممنون من باید برگردم!

— نه دیگه نشد! مرسی و ممنون، نمی آم و نمی شه و اما و اگر نداریم!

سپس به سمت آپارتمانشان اشاره کرد:

— پیاده شو بریم!

— مهرزاد من که گفتم...

— هیس! پیاده شو دیگه!

هورش به ناچار از ماشین پیاده شد و همراهش وارد ساختمان شد.

سوار آسانسور شدند و مهرزاد دکمه ی مربوط به طبقه ای که زندگی می کردند

را فشرد. بعد از چند دقیقه رسیدند.

مهرزاد دسته کلیدی از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد و با صدای بلندی

گفت:

— یا الله... مامان مهمون داریم!

سپس با لبخند نگاهی به هورش کرد و او را به داخل خانه هدایت کرد.

خانه شان کوچک و نقلی بود، اما قشنگ و دلپاز!

آشپزخانه رو به روی در ورودی بود و کنارش راه رویی بود که منتهی می شد به

اتاق ها.

هورش در حال بازرسی اطرافش بود که سهیلا سرا سیمه جلو آمد و با نگرانی

پرسید:

— اوا خدا مرگم بده!

چه بلایی سرتون اومده؟ کی این کار رو کرده؟!

هورش به آرامی سلام کرد کرد که سهیلا گفت:

—سلام پسر، توام که حال و روزت هیچ تعریفی از مهرزاد نداره!
برید بشینید تا من برم پانسمان و ضد عفونی بیارم.
هورش لبخند کم رنگی زد و گفت:
—نه زحمت نکشید..من که خوبم آسیب جدی ندیدم.ولی مهرزاد چرا!
مهرزاد درحالی که روی مبل سه نفره ی کنار پنجره می نشست، پاهایش را روی هم انداخت و گفت:
—ضد عفونی و پانسمان نمی خوام. بعدش هم چیزی نشده که اینقدر شلوغش می کنی مامان!
سپس چشمکی به هورش زد و برای این که از نگرانی سهیلا بکاهد گفت:
— به دست و پامون افتاده بودن می گفتن غلط کردیم. غلط کردیم!
اما هنوز موج نگرانی در چشمان سیاه سهیلا بیداد می کرد.
هورش خندید و رو به روی او نشست و برای اطمینان خاطر سهیلا گفت:
—نگران نباشید. هر چی بود رفع شد!
ولی ناگفته نمونه این کتکی که خوردیم به لطف پسر عزیز شما بود!
وگرنه منو چه به دعوا و کتک کاری!
با بسته شدن در ورودی نگاه هر سه آن ها به آن سمت کشیده شد.
محیا وارد خانه شد. کفش هایش را درون جا کفشی گذاشت. سلام آرامی کرد
و با تعجب نگاهی به هورش و مهرزاد انداخت.
سهیلا درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:
—می بینی محیا جان چه بلایی سر خودش آورده!

حالا خودش به کنار، این بنده خدا رو هم درگیر کرده!

هورش کمی جا به جا شد و گفت:

_اختیار دارید، هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کار رو می کرد.

محمیا درحالی که کوله پشتی اش را از روی شانه اش بر می داشت نگاهی به

مهرزاد کرد و پرسید:

_حالا با کی دعوا کردی؟

_با همون طلبکارام!

_تو که گفتی طلبشون رو و صاف کردی!

_فکر کن دروغ گفتم!

_من که از کار های تو سر در نمی آرم مهرزاد!

سپس با اجازه ای گفت و به سمت اتاقی که منتهی به انتهای راه رو، و سمت

چپ بود رفت.

هورش نگاهش را به گل های قرمز رنگ قالی دوخته بود که با صدای سهیلا

که چای آورده بود، سرش را بالا آورد.

استکان چای را از روی سینی برداشت و تشکر کرد.

سهیلا سینی را روی میز گذاشت و سپس کنار مهرزاد نشست.

چادر گلدارش را روی سرش جا به جا کرد و گفت:

_درست شنیدم؟ گفتی کار طلبکارات بوده؟

مهرزاد کمی از چایی اش را خورد و گفت:

_آره... حمید و علی!

_مگه تو بدهیت رو باهاشون صاف نکردی؟

پس چرا این بلا رو سرت آوردند؟

— چرا ولی خب، راستش رو بخواین حقیقت رو نگفتم!

— حالا می خوای چی کار کنی؟

مهرزاد پوفی کرد و با کلافگی چنگی به موهای سیاهش زد و گفت:

— نمی دونم!

هورش دلش می خواست به او کمک کند. حسی در دلش می گفت که باید به او کمک کند.

به ندای قلبش گوش داد، استکان چایی اش را روی میز گذاشت گفت:

— شاید من بتونم کمکت کنم!

مهرزاد آهی کشید و گفت:

— نه هورش! هیچ کاری از دست هیچ کس جز خودم بر نمیاد!

هورش لبخند اطمینان بخشی به او زد و گفت:

— از کجا اینقدر مطمئنی؟

سپس کارتی از جیبش بیرون آورد و روی میز شیشه ای رو به رویش گذاشت و گفت:

— این کارت شرکته! فردا یه سر برن.

ممکنه من نباشم ولی بابام هست!

مشکلت رو بگو حتما کمکت می کنه.

آهان، در ضمن بهش بگو که از طرف من اومدی!

مهرزاد نگاه متعجبش را به کارت روی میز انداخت و گفت:

_آخه چجوری به آدمی که یک ساعت بیشتر باهاش نبودی و درست نمی

شناسیش می خوای کمک کنی؟

هورش لبخندی زد و گفت:

_همین یک ساعت برای شناختت کافی بود!

سپس بابت چای تشکر کرد و درحالی که بلند می شد گفت:

_اگه اجازه بدین، من دیگه رفع زحمت کنم!

مهرزاد و سهیلا نیز بلند شدند.

مهرزاد گفت:

_چه زحمتی؟ ناهار بمون

سهیلا نیز حرف مهرزاد را تایید کرد.

هورش درحالی که به سمت در می رفت گفت:

_نه دیگه زحمت نمی دم، با اجازه.

پس از خداحافظی از آن ها به طرف خانه به راه افتاد.

وقتی رسید، مریم و مهلا در آشپزخانه گرم صحبت و مشغول چای خوردن

بودند. بخاطر همین حضور هورش را احساس نکردند.

هورش آرام آرام به سوی آشپزخانه رفت و با صدای بلندی گفت:

_سلام به عشقای خودم

مریم جیغ خفیفی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت:

_الهی ذلیل شی بچه! زهرم ترکید.

این چه طرز سلام کردنه؟

مهلا در حالی که از خنده ریشه می رفت، استکانش را روی میز گذاشت و گفت:

_خدا نکنه دختر!

زبونت رو گاز بگیر!!

سپس آ*غ*و*شش را به سوی هورش باز کرد:

_بیا ب*غ*لم هورشم، دلم برات یه ذره شده!

هورش خندید و به سمتش رفت.

مریم کمی جا به جا شد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

_اینقدر لوسش نکن ماما!

خیر سرش ۲۵ سالشه! فردا پس فردا باید براش بریم خواستگاری، اون وقت

مثل این پسر بچه ها باهاش رفتار می کنی!

هورش از آ*غ*و*شش مهلا بیرون آمد و روی صندلی چوبی، کنار مهلا نشست

و برای اینکه بحث را عوض کند گفت:

_حالا ناهار چی داریم؟

مریم با دقت نگاهی به صورت او کرد. هورش رد نگاهش را دنبال کرد که

متوجه

شد به زخم کوچکی که در اثر دعوا روی لبش به وجود آمده نگاه می کند.

مریم چشمانش را ریز کرد و موشکافانه پرسید:

_دعوا کردی؟

عادت نداشت هر چیزی که برایش اتفاق می افتاد را تعریف کند. از طرفی هم از نظرش مسئله چندان مهمی نبود که بخواهد فکرش را درگیر کند. به اجبار لبخندی روی لب هایش نشاند و گفت:
_چطور مگه؟!

مریم حرفی نزد و فقط با چشم به لب او اشاره کرد. هورش با سر انگشتانش زخم را لمس کرد و گفت:
_آهان این رو می گین؟

هر چی بود تموم شد. چیز مهمی نیست!!

_یعنی که چیز مهمی نیست!

تو تا حالا سابقه دعوا...اونم کتک کاری رو نداشتی!

جریان چیه هورش؟!

مهلا به میان حرفشان پرید:

_ولش کن دختر.

جوونن، این چیزا پیش می آد!

سپس با دست ضربه ی خفیفی به پشت هورش زد و ادامه داد:

_توام بلندشو دست و صورتت رو بشور بیا ناهارت رو بخور!

بعد ناهار به اتاقش رفت. خیلی خسته بود. بندش کوفته و بی رمق!

لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید و چشمانش به آرامی بسته شدند.

مهتاب سرخوش از ماشین پیاده شد و وارد ساختمان شد.

در دلش عروسی بود و با خود می گفت:

—حالت جا اومد هورش خان!!

برای من شاخ بازی در می آری؟

اینم تاوانش!!

دکمه آسانسور را زد و بعد از مدتی به طبقه ی خودشان رسید.

با فکر کردن به بلایی که سر هورش آورده بود لبخند عریضی روی لب هایش

نقش بست کلید را در قفل چرخاند و با همان لبخند وارد خانه شد.

—سلام من اومدم!

محیا درحالی که سالاد درست می کرد از درون آشپزخانه داد زد:

—علیک سلام. می بینم خوشحالی مهتاب خانوم خبریه؟

مهتاب دستانش را روی این گذاشت و به آن ها تکیه زد و گفت:

—آره چجورم!!

—خب بگو منم بدونم چی شده!

به سمت محیا رفت و تکه خیاری را برداشت و درحالی که آن را می جوید

پاسخش را داد:

—مفصله آبجی گلم!

بوی خوبی در مشامش پیچیده بود.

فضای اطرافش را بوید و گفت:

—چه بوی خوبی می آد مگه نه؟!

—و!! بوی ماکارانی هم شد خوب؟

معلومه خیلی گرسنته

پشت گردنی نثار محیا کرد و گفت:

— احمق جون بوی اون رو نمی گم.

بوی عطره!!

سپس نفس عمیقی کشید:

— خیلی هم خوش بوئه... بوش کن!!

محیا خندید و گفت:

— آهان! این بو رو می گی؟!

پیش پات یه بنده خدایی اینجا بود.

وای مهتاب نمی دونی چقدر خوشگل بود.

خیلی هم مودب و با شخصیت بود!

اصلا یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی!

مهتاب پشت میز نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت:

— حالا این آقای متشخص و مودب و خوشگل کی بود؟!

— نمی دونم والا!!

با مهرزاد اومده بود... مثل اینکه دعوا کرده بودند. یکم موند بعد هم رفت!

— الان مهرزاد کجاست؟! اصلا مامان کو؟!

— مهرزاد رفته حمام. مامانم تو اتاقشه، داره نماز می خونه!

— بابا هنوز نیومده؟

— نه!

مهتاب سری تکان داد و خواست بلند شود که محیا گفت:

__یادت باشه نگفتی که چرا خوشحالی!!
مهتاب برگشت، چشمکی زد و با خنده گفت:
__بعد از ناهار تنها که شدیم بهت می گم!
بعد از تعویض لباس هایش با یک بلوز شلوار راحتی، به آشپزخانه برگشت تا
در چیدن میز به محیا کمک کند.
فکرش مشغول حرف های محیا بود. در حالی که بشقاب ها را روی میز می
گذاشت پرسید:
__محیا گفتی مهرزاد با این، آقا با شخصیته دعوا کرده؟!
__نه بابا!! مهرزاد رو داشتن کتک می زدن!
از قضا این آقای مته شخص، این صحنه رو می بین، هرکول بازیش گل می کنه
می ره کمک داداش دیوونه ی ما!!
البته خدا خیرش بده، چون اگه سر نمی رسید، مهرزاد رو باید تو بیمارستان ها
دور از جونش پیدا می کردیم.
__که این طور!
__حالا نوبت توه! تعریف کن ببینم چی کار کردی؟!
آب دهانش را فرو خورد و تا خواست ماجرای امروز را تعریف کند که سهیلا
وارد آشپزخانه شد. به سمتش برگشت و سلام کرد.
سهیلا لبخندی زد و گفت:
__سلام عزیزم خسته نباشی

مهتاب لبخندی زد و ظرف سالاد را روی میز گذاشت، کمی مکث کرد و با من
من گفت:

—میگم مامان، محیا می گه مهرزاد دعوا کرده درسته؟!

—آره مادر!

—با کی؟

—علی و حمید...همونایی که بهشون بدهکاره.

دست از کار کشید، صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست.

—مگه نگفت طلبشون رو صاف کرده؟! پس دعوا دیگه چرا؟

سهیلا آهی کشید و گفت:

—بهمون دروغ گفته!

ولی خب جای نگرانی نیست، دوستش گفت کمکش می کنه!

نگاه مهتاب رنگ تعجب گرفت. با چشمانی متعجب نگاهش را به سهیلا

دوخت و پرسید:

—دوستش؟! کدوم دوستش؟!

—همین پسره که کمکش کرد

—آهان!! همین آقا با شخصیتیه که محیا ازش تعریف می کنه رو می گین؟!

در همین حین محیا لگد محکمی به پایش وارد کرد.

مهتاب در دلش خندید..گلپیش را صاف کرد و برای جمع و جور کردن حرفی

که زده بود گفت:

—منظورم همین خیره دیده ای که مهرزاد کرده اس!

سهیلا لبخندی زد و گفت:

_آره مادر!! خدا خیرش بده، نمی دونی چه پسر خوبییه!

مهتاب سرش را به معنی تائید حرف سهیلا تکان داد. با خود در دل می گفت:

_ "معلوم نیست این شازده کیه که اینا راه به راه ازش تعریف می کنن!"

غرق افکارش بود که با بسته شدن در ورودی از آن ها فاصله گرفت.

پدرش بود. سهیلا هیکل فربه اش را کمی جا به جا کرد و گفت:

_سلام خسته نباشی

کرامتی درحالی که به سمت آن ها می رفت گفت:

_سلام خانوم، سلامت باشی!

همگی پشت میز نشستند. مهتاب درحال کشیدن غذا بود که مهرزاد نیز به آن ها ملحق شد.

مهرزاد درحالی که موهایش را با حوله کوچکی که در دستش بود خشک می کرد پست میز نشست و گلایه مندانه گفت:

_خیلی نامردین!! دو دقیقه صبر نکردین منم پیام!

سپس نگاه را به سوی مهتاب سوق داد:

_مهتاب برای منم بکش، که مردم از گرسنگی!!

مهتاب بشقاب او را پر کرد و جلویش گذاشت و سپس برای خودش و محیا نیز غذا کشید.

درحال نوشیدن دوغ بود که سهیلا از مهرزاد پرسید:

_حالا کی می خوای بری شرکت این پسره؟!

_اگه شد فردا

کرامتی تیکه نان برداشت و گفت:

— شرکت؟! کدوم پسره؟!

وقتی مهرزاد تمامی ماجراهایی که امروز برایش اتفاق افتاده بود را تعریف کرد

لبخندی زد و گفت:

— که این طور ، خدا خیرش بده!

سهیلا لقمه ای که در دهانش بود را قورت داد و گفت:

— آره.. بنده خدا حسابی هم کتک زده بودند

وقتی جریان مهرزاد رو فهمید گفت کمکش می کنه.

مهرزاد نگاهش را از سهیلا گرفت و درحالی که قاشقش را به سمت دهانش

هدایت می کرد گفت:

— حالا فردا یه سر می رم ببینم چی می شه!

بعد از ناهار دختر ها ظرف ها را جمع کردند و شستند.

مهتاب روی تخت دراز کشیده بود و درحال خواندن رمان بود.

محبی به آرامی به او نزدیک شد و در یک آن کتاب را از دستش قاپید:

— رمان رو بی خیال!! تعریف کن ببینم چی کار کردی!

مهتاب بلند شد و بی حوصله پاسخش را داد:

— چی رو چی کار کردم؟

— لوس نشو مهتاب!!

مهتاب خندید و گفت:

— باشه می گم!

سپس دو مرتبه دراز کشید. محیا نیز کنارش دراز کشید و نگاه منتظرش را به او دوخت.

مهتاب لب های خشکش را خیس کرد و گفت:

—یادته بهت گفتم یه هم دانشگاهی دارم که خیلی رو مخمه؟!

—اوهوم!! تازه گفتم خیلی چه بلایی هم سر لاستیک های ماشینش آوردی!!

—آره...همین آقا که ازش برات گفتم رو امروز یه بلای جدید دیگه سرش آوردم که نگو و نپرس!

محیا درحالی که می خندید با هیجان پرسید:

—باز چی کار کردی دیوونه؟!

مهتاب با این سوال محیا به یاد چهره ی در هم و عصبی هورش افتاد و بلند زد زیر خنده.

محیا در حالی که می خندید گفت:

—به چی می خندی ؟ خب بگو دیگه!!

منو که نصف عمر کردی!

مهتاب به زور خنده اش را کنترل کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

—باشه باشه...دیروز باهم دعوا مون شد...سر همون قضیه قورباغه ها.

همدیگرو تهدید کردیم.

منم امروز زودتر از همیشه رفتم دانشگاه، می دونستم چه بلایی سرش بیارم تا

دیگه ه*و*س تهدید کردن به سرش نزنه!

هر جور بود خودم رسوندم دانشگاه، خدا رو شکر کسی سر کلاس نبود که ببینه
من دارم چه غلطی می کنم وگرنه دخلم صد در صد اومده بود!

—خب بعدش!!

—رفتم سمت صندلی های آخر کلاس، جایی که همیشه می شینه.

چندتا آدامس در آوردم و جویدم و دونه دونه، چسبوندم به صندلیش!

محیا با چشمانی متعجب به او نگاهی کرد و گفت:

—این چه کاری بود که کردی دیوونه!

مهتاب درحالی که از خنده ریشه می رفت گفت:

—وای محیا نمی دونی چه قیافه ای شد وقتی فهمید پشتش چه خبره!

بی چاره بلند شد بره کنفرانس بده...

خنده باعث شد نتواند حرفش را تمام کند.

محیا با دست ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

—درد. فقط می خنده!

مثل آدم تعریف کن ببینم چی کارش کردی بدبختو!

—هیچی بخدا! فقط بدجور ضایعش کردم.

سپس درحالی که می خندید کتابش را از محیا گرفت و با همان خنده گفت:

—خب دیگه حالا همه چی رو برات تعریف کردم. برو پی درسات بذار منم

کتابم رو بخونم!

محیا درحالی که بلند می شد گفت:

—باشه می رم، ولی این رو بدن جوجه رو آخر پاییز می شمارند!

مطمئن باش تلافیش رو سرت در می آره!

صبح برعکس هر روز دیر از خواب بیدار شد.
هراسان بلند شد دست و صورتش را شست و بعد از این که آماده شد از اتاقش
بیرون آمد و به سوی در حرکت کرد.
عادت نداشت صبح ها، صبحانه بخورد. هر چند که الان فرصتی هم برای
خوردن صبحانه نداشت!
نگاهی به سهیلا که در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود انداخت و سلام کرد
و صبح بخیر گفت.
درحالی که به سمت جا کفشی می رفت گفت:
_ مامان من دارم می رم دانشگاه، کاری نداری؟!
_ نه مادر، برو به سلامت!
بند کتونی هایش را بست و با عجله از خانه خارج شد. سوار ماشینش شد و
پس از مدتی به دانشگاه رسید.
نیلوفر و نازنین روی نیمکت فلزی سوسنی رنگ کنار باغچه نشسته بودند. با
دیدن آن ها لبخندی زد و برایشان دستی تکان داد.
_ سلام بچه ها
نازنین لبخندی زد و دست او را فشرد:
_ سلام
نیلوفر درحالی که جزوه هایش را داخل کوله پشتی آبی رنگش می گذاشت
گفت:

—دیدیش؟

مهتاب کنار نازنین نشست و پرسید:

—کی رو؟

—هورش رو دیگه نابغه!

سپس خندید و گفت:

—مثل اینکه کارت داشت. چون در به در دنبالت می گشت!

مهتاب با تعجب نگاهی به او کرد و پرسید:

—اون کله پوک دنبال من می گشت؟!

این جز محالاته!

نیلوفر رو به روی آنها ایستاد و نگاهش را به نازنین دوخت و پرسید:

—نازنین از سر صبح تا حالا چند بار اومده سراغ مهتاب رو گرفته؟

—اگه با این یه ربع پیش حساب کنی، شیش بار!

مهتاب خندید و گفت:

—کلکشه بابا!! معلوم نیست چه فکرای پلیدی تو اون کلش می گذره!

من این ملعون رو می شناسم!

نازنین به میان حرفش پرید:

—نه نه... اتفاقا این بار مثل همیشه نبود!

فرق داشت. خیلی آروم و با ملایمت و دور از شوخی حرف می زد. فکر نکنم

قصد اذیت کردنت رو داشته باشه!

نیلوفر کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

—نظر منم همینه!

ولی مهتاب خندید و با همان خنده جواب داد:
_ولی نظر من این نیست! خیلی ساده اید بخدا!
سپس دو مرتبه شروع کرد به خندیدن!
نیلوفر درحالی که به ساعت مچی دستش نگاه می کرد گفت:
_حالا تو بخند. وقتی خودت دیدیش متوجه می شی، که فرق کرده!
الانم بلند شید بریم سر کلاس تا دیر نشده!
هر سه آن ها به سمت ساختمان دانشگاه به راه افتادند. وارد کلاس شدند.
مهتاب بی اختیار با چشمانش به دنبال هورش گشت... همان جای همیشه اش
نشسته و گرم صحبت با دوستانش بود، وقتی مهتاب را دید، نگاهی گذارا به او
انداخت و دوباره مشغول حرف زدن شد.
مهتاب شانه هایش را بالا انداخت و سر جایش نشست.
هر لحظه منتظر بود تا هورش به سراغش بیاید. ولی هورش هیچ حرکتی نکرد!
در دلش پوزخندی زد و گفت:
_می دونستم اینا همه فیلمشه!
سرش را به سمت نیلوفر متمایل کرد و به آرامی پرسید:
_کو؟ چرا نیومد کارش رو بگه؟ د آخه من این جونور رو می شناسم که یه
چیزی می گم!
نازنین چشمکی زد و گفت:
_شاید می خواد تنها باهات حرف بزنه!
مهتاب ابروهای خوش فرم دخترانه اش را درهم کشید و گفت:

– غلط کرده!

– خیلی خب بابا!! اون هم الان نیومد!

با ورود استاد حرفشان نیمه تمام ماند.

فکر مهتاب آنقدر درگیر هورش و کارش بود که نفهمید کی کلاس تمام شد.

با بچه ها از کلاس خارج شدند و به سمت بوفه رفتند. نیلوفر جای گرفت و

سپس به سمت صندلی ها رفتند و نشستند.

مهتاب کمی از چایی اش را نوشید و گفت:

– خب حالا به حرف من رسیدین؟

زود باشین بگین غلط کردم مهتاب، حق با تو بود!

نیلوفر پوزخندی زد و دست هایش را روی سینه قلاب کرد و با چشم به پشت

سرش اشاره کرد:

– من این طور فکر نمی کنم، هورش داره می آد این سمت!

مهتاب بی اختیار صدایش بالا رفت:

– چی گفتی؟

نیلوفر دستش را جلوی بینی اش گرفت:

– هیس... آروم تر

در همین حین، صدای بم و دورگه ی هورش از پشت سرش بلند شد.

– خانوم کرامتی!

با شنیدن صدای او، قلبش به یک باره فرو ریخت. آب دهانش را قورت داد و

برای اینکه به حالش مسلط شود، نفس عمیقی کشید و برگشت. نگاه جدی اش

را به چشمان طوسی رنگ او دوخت و گفت:

—بله آقای حسامی؟!

هورش دستی در موهای قهوه ای خوش حالتش کشید و با لبخندی که از او بعید بود گفت:

—حالتون خوبه؟!

مهتاب یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

—بد نیستم. امرتون؟!

—امرم؟

مهتاب نگاه جدی اش به چشمان پر از شیطنت او دوخت.

هورش خنده ای کرد و گفت:

—آهان..امرم!!

بله می خواستم دو کلمه باهاتون حرف بزنم همین!!

—ولی من هیچ حرفی با شما ندارم همین!

—ولی من با شما حرف دارم!

مهتاب خواست دو مرتبه مخالفت کند که چشمش به دست او، که جعبه ی قرمز رنگی که به شکل قلب بود و با ربان های قرمز و سفید تزئین شده بود افتاد.

نگاهش را از جعبه گرفت و به سمت چشمان خوش رنگ او سوق داد:

—بفرمایید می شنوم!

هورش نفس عمیقی کشید و گفت:

—خب راستش رو بخواین...نمی دونم از کجا شروع کنم!

ولی می خواستم بابت تمام اذیت کردن هام، دست انداختن هام...
خنده ی کوتاهی کرد و باهمان حالت گفت:
_همین طور قضیه قورباغه ها، ازتون معذرت بخوام!
مهتاب برای یک لحظه جا خورد.
چشمانش از تعجب باز مانده بود و نگاه خیره اش روی چشمان طوسی رنگ
هورش متمرکز شده بود.
باورش نمی شد که هورش از او معذرت خواسته است!!
آب دهانش را به سختی قورت داد و خواست چیزی بگوید که هورش با
صدای بلندی رو به دانشجوهای که آنجا حضور داشتند فریاد زد:
_بچه ها همتون توجه کنید!!
سپس نگاهی به مهتاب کرد و با خنده گفت:
_از امروز منو خانوم کرامتی دیگه هیچ کاری به هم نداریم!
تصمیم گرفتیم به این لج و لجبازی های بچه گانه خاتمه بدیم!
صدای شلیک خنده دانشجوها بلند شد.
چنین چیز و چنین حرفی، آن هم از هورش بعید بود!
مهتاب گیج و مبهوت به او نگاه می کرد که هورش جعبه قرمز رنگی که در
دستش بود را به سمتش دراز کرد و گفت:
_بفرمایید، قابل شما رو نداره!
مهتاب همچنان بهت زده به او می نگریست که نازنین ضربه ای به دستش زد
و اشاره کرد که جعبه را بگیرد.

مهتاب نگاه هیرانش را از نازنین گرفت و دستش را دراز کرد و جعبه را از هورش گرفت.

هورش چشمکی زد و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

— امیدوارم از هدیه ام خوشت بیاد!

هنوز فاصله ی چندانی از او نگرفته بود که مهتاب در جعبه را باز کرد. با جیغی کر کننده ای که مهتاب کشید کل نگاه ها به طرفش برگشت.

هورش از صدای جیغ او لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایش نشست.

با اینکه پشتش به مهتاب بود، اما می توانست به خوبی چهره عصبانی مهتاب را تصور کند.

مهتاب با همان حالت داد زد:

— می کشمت!!

بخدا اگه حتی یه روز هم از زندگیم باقی مونده باشه، ازش استفاده می کنم و

تورو می کشم!!

هورش با همان لبخندش برگشت و درکمال آرامش و خونسردی نگاهش کرد و گفت:

— از هدیه ام خوشتون اومد خانوم کرامتی؟!

صدای خنده دانشجوها محیط را پر کرده بود و مهتاب را عصبی تر!!

مهتاب عصبی از همان جایی که ایستاده بود داد زد:

— قبر خودتو کندی با این کار... یه بلایی سرت میارم که تا عمر داری فراموشش

نکنی!

هورش لبخندی زد و گفت:

_باشه... شما از هفت دولت آزاد!

مهتاب به او نزدیک شد و در یک قدمی اش ایستاد و با غضب به آن بلورهای

خوش رنگ زل زد و گفت:

_خیلی خب. حرفت یادت باشه!

چرخ و فلکمون سرجاشه.. پس بچرخ تا بچرخیم!!

سپس برای آخرین بار، نگاه پر از کینه اش را به هورش دوخت و به سرعت

آنجا را ترک کرد.

صدای خنده و همه‌همه تمام نشدنی بود. هر کسی چیزی می گفت. حق هم

داشتند، هنوز یک روز هم از ماجرای آدامس ها نگذشته بود.

هورش لبخند زنان به سمت بچه ها که در حال خندیدن بودند رفت.

عرفان درحالی که می خندید دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

_هورش هوای خودت رو داشته باش، خاله سوسکه بدجور تهدیدت کرد!

هورش خنده ی آرامی کرد:

_نگران نباش این خاله سوسکه فقط بلده تهدید کنه!

سهیل خندید و گفت:

_جدا؟! فقط تهدید بلده؟! پس شلوار من بود که دیروز دکه آدامس فروشی شده

بود؟

با این حرف سهیل همگی آنها زدند زیر خنده!

هورش در حالی که می خندید روی یکی از صندلی های همان اطراف نشست. بقیه نیز نشستند. عرفان کمی صندلی اش را جلو کشید و نزدیک هورش نشست و گفت:

— راستی هورش شب که میای خونه عمو شهرام اینا؟

هورش نگاه متعجبش را به دوخت و پرسید:

— اون وقت چرا؟

— نگو که نمی دونی! مگه زن عمو چیزی بهت نگفته؟

— نه مامانم چیزی به من نگفته. اگر هم می گفت حوصله نداشتم پیام!

— خره می دونی امشب اونجا چقدر شلوغ می شه؟

همه ی دخترای فامیل هستن!

ما شالله هر کدوم هم فرشته ای هستن برای خودشون، آخه چجوری دلت می آد نیای!!

سهیل خندید و گفت:

— از بس دیوونست!! به جای این دیوونه کاش منو یکی دعوت می کرد!

آرش کمی از چایی اش را خورد و گفت:

— در دیوونگیش که شکی نیست. چون اگه دیوونه نبود این بلا رو سر این دختره ی بدبخت نمی آورد!

هورش نگاهی به آرش کرد و گفت:

— مهتاب حقش بود. بی خودی طرف داریش رو نکن!

عرفان دستش را روی دست او گذاشت:

_ حالا مهتاب رو ولش کن! امشب میای یا نه؟

_ حالا این مهمونی به چه مناسبتی هست؟

_ شیوا از فرانسه برگشته!

هورش لبخند تلخی زد:

_ باشه اگه تونستم میام!

عرفان ضربه ای به پشتش زد و گفت:

_ تو غلط می کنی نیای!

هورش تهدید آمیز نگاهش می کرد که عرفان خنده ای کرد و گفت:

_ اونجوری به من نگاه نکن! وگرنه می آم آمارت رو می دارم کف دست زن

عمو می گم به جای درس خوندن کارت شده کل کل با دخترا! اون وقته که

عمو رو بفروسته سراغتو...

هورش به میان حرفش پرید:

_ عرفان خفه خون بگیر!

عرفان درحالی که می خندید گفت:

_ ترسیدی؟ باشه نمی گم! ولی اگه نیای...

هورش که کلافه بنظر می رسید پوفی کرد و گفت:

_ خیلی خب! میام. ولی اول باید بریم یه لباسی چیزی بخرم

_ لباس برای چی؟ یکی از همون لباسات رو بپوش

هورش چند ضربه با انگشتش به سر عرفان زد و درحالی که می خندید گفت:

_ همینه که می گم خنگی! مگه نمی گی مهمونی پره دختره؟

عرفان خندید و گفت:

_آهان از اون لحاظ...باشه بریم

بعد از دانشگاه به خرید رفتند. هورش لباسی را که مد نظرش بود را خرید و به خانه برگشتند. وقتی وارد خانه شدند همه جا در سکوتی مطلق فرو رفته و گویی کسی در خانه نبود!

هورش دسته کلید و سوییچ را روی اپن گذاشت و داد زد:

_مامان...مامان

عرفان درحالی که روی مبل لم می داد گفت:

_الکی داد زن، می بینی که خونه نیست!

_کی گفته من خونه نیستم؟!

هر دوی آنها با شنیدن صدای مریم، سرشان را بلند کردند و به طبقه بالا نگاه کردند.

عرفان لبخندی زد و گفت:

_ شما اونجایی؟

مریم درحالی که از پله ها پایین می آمد گفت:

_آره، داشتم بالا رو تمیز می کردم

سپس نظری به هورش انداخت:

_تو چرا اینقدر مامان مامان می کنی؟ صدات کل خونه رو برداشته!

هورش کیفش را روی مبل پرت کرد و خودش نیز روی آن ولو شد:

_هیچی، می خواستم بدونم شما چرا منو در جریان مهمونی امشب نداشتی؟

مریم از آخرین پله نیز پایین آمد و رو به رویش ایستاد و گفت:

—مهمونی؟ اوا راست می گی!!

اصلا حواسم نبود. نمی دونم چرا تازگی ها اینقدر حواس پرت شدم!

عرفان دستی به شکمش کشید و گفت:

—زن عمو فعلا می شه اون حواس رو بیخیال شی یه ناهاری چیزی بیاری

بخوریم؟

—باشه الان می رم!

در همین حین، در ورودی بسته شد و کوروش وارد پذیرایی شد.

عرفان لبخند زنان به سمتش رفت و گفت:

—سلام به عمو عزیزم

کوروش خندید و گفت:

—علیک سلام. کمتر چاپلوسی کن بچه! الحق که به اون بابای دیوونت رفتی!

—عمو چجوری دلت می آد به بابام بگی دیوونه؟

کوروش در حالی که می خندید گفت:

—برو کنار عرفان.. سر به سرم نذار خیلی خسته ام!

سپس کنار هورش نشست. عرفان نیز سرجای قبلی اش نشست و دو مرتبه

دستی به شکمش کشید و گفت:

—زن عمو این ناهار چی شد؟

روده کوچیکه بزرگ رو خورد!!

مریم خندید و درحالی که به سمت آسپزخانه می رفت گفت:

—باشه.. الان می رم براتون غذا گرم می کنم!

نگاه هورش به دنبال مریم بود که کوروش گفت:

—امروز اون پسره، دوستت او مد شرکت!

اسمش چی بود؟ مهران، مهرداد؟

آهان مهرزاد!!

گفت از طرف تو او مد درستة؟!

—آره من فرستادمش، تونستين كمكش كنين؟

—استخدامش كردم. پسر با جنميه!

ازش خوشم او مد، قرار شد...

عرفان به ميان حرفش پريد و گفت:

—ببخشيد پرديم وسط حرفتون، ولي مي شه بگين جريان چيه؟

هورش نفشش را پر صدا بيرون داد و كل ماجرا را براي عرفان تعريف كرد.

بعد از اين كه حرفش تمام شد، كوروش با خنده نگاهی به عرفان كرد و گفت:

—باز پرسیات تموم شد؟

عرفان با خنده گفت:

—بله بله... ادامه بدید لطفا!

هورش نگاهش را از عرفان گرفت و به كوروش دوخت و پرسید:

—قرار شد چی؟

—قرار شد حقوق دو سه ماهش رو زودتر بدم تا بتونه حداقل يكم از بدهيش رو

بده!

هورش لبخندی به او زد و دستش را فشرد و گفت:

—ممنون كه كمكش كردين!

آدم خوب و قابل اعتمادیه، خوشحالم که شما هم بهش اعتماد کردین!
در همین حین، صدای مریم از آشپزخانه بلند شد:
_بلند شید بیاین غذا آماده اس!

حوله آبی رنگی که با آن موهای خیسش را خشک می کرد روی تخت انداخت
و به سمت کمد لباسش رفت.

لباسی که امروز خریده بود را بیرون آورد و پوشید.
کت سورمه ای با پیراهن سفید... دستی به موهای قهوه ای نرم و خوشحالش
کشید و آن ها را به سمت بالا حالت داد.

لبه ی تخت نشست و مشغول پوشیدن جورابش بود که عرفان وارد اتاقش
شد. سرش را بالا آورد و گفت:
_تو اینجا چی کار می کنی؟!

عرفان از در فاصله گرفت و دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داد و
گفت:

_اومدیم که همه با هم بریم. مامان و بابامم پاییم منتظرند!
هورش جورابش را پوشید و از روی تخت بلند شد و به سمت عرفان رفت.
عرفان سر تا پای او را از نظر گذراند و گفت:
_فکر کنم امشب قصد داری دخترا رو به کشتن بدی نه؟

هورش خندید و گفت:

_باز شروع نکن عرفان!

بیا بریم پایین تا صدامون نزدند!

با هم از پله ها پایین رفتند و وارد پذیرایی شدند.

آزاده تا آن ها را دید دستش را مشت کرد و چند ضربه، پی در پی به دسته ی چوبی مبل زد و گفت:

— ماشاالله ماشاالله... بزنم به تخته تا بچه هام چشم نخوردند!

سپس نگاهش را به مریم دوخت:

— مریم یادت باشه به سپندی چیزی برای بچه هام دود کنی!

مریم درحالی که می خندید گفت:

— آزاده جان تو هم دلت خوشه... آخه کی می آد این دوتا عتیقه رو چشم بزنه؟

عرفان خنده کنان رفت و کنار مریم نشست و گفت:

— زن عمو

— جانم؟

— شما در جریان این هستی که سر همین دوتا عتیقه چه دعوایی بین دخترای فامیله؟

آخرش می ترسم یه کشت و کشتار توپ سر منو هورش راه بیفته!

اشکان خندید و گفت:

— حالا کاش مالی هم باشید عتیقه ها!!

با این حرف اشکان همگی زدند زیر خنده.

کوروش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

— می گم بهتر نیست راه بیفتیم؟ دیر می رسیم!

همه به تبعیت از حرف کوروش بلند شدند و به سمت خانه شهرام "حسامی بزرگ" به راه افتادند.

ترافیک سنگین بود و خیابان ها هم شلوغ...پس مدتی رسیدند. خانه ی شهرام بزرگ بود و حیاطش بسیار بزرگ و زیبا.

در ورودی حیاط باز بود، وارد حیاط شدند، ماشین هایشان را پارک کردند و به سمت خانه به راه افتادند. هورش جلوتر از همه حرکت می کرد. عرفان از بقیه جدا شد و خود را به او رساند. کف دستانش را بهم تابید و گفت:

—چه شبی بشه امشب!

—جون به جونت کنن بی شعوری!

عرفان قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

—مگه دروغ می گم؟

هورش خندید و بدون اینکه جوابش را دهد در ورودی را باز کرد و وارد شد.

جمعیت خیلی زیادی آمده بودند. به غیر از فامیل، افراد غریبه ی دیگری را هم نیز دعوت کرده بودند.

هورش نگاهش را از مهمانان گرفت و آرام در گوش عرفان زمزمه کرد:

—فکرشم نمی کردم برای یه همچین مناسبتی اینقدر مهمون دعوت کرده باشند!

عرفان خنده ای کرد و با شانه اش به شانه ی او ضربه ای زد و گفت:

—بیا می خواستی یه همچین مهمونی به این باحالی رو از دست بدی! ماشاالله

تا چشم کار می کنه همه جا پره دختره!

در همین حین، شیدا دختر بزرگ شمیم با لباس قرمز رنگی که تنش بود، لبخند زنان به سمتشان آمد.

عرفان به آرامی در گوش هورش نجوا کرد:

_بفرما! اولین خاطر خواه..کجاست این زن عمو بینه؟

_ساکت باش عرفان!

شیدا نزدیک شد و با لبخند دلربایی که روی لب های خوش فرمش بود سلام کرد:

_سلام..چقدر دیر کردین! عمو اینا کجان؟

عرفان نیز در جوابش لبخندی زد و گفت:

_سلام خانوم! دارن میان

_خیلی دیر کردین فکر نمی کردم که بیاید!

هورش لبخند کم رنگی زد و گفت:

_مگه می شد که نیایم؟

شیدا نگاهش را به هورش دوخت و گفت:

_دیر کردید بخاطر همین گفتم!

خب چرا ایستادین؟ بریم بشینیم

پس از سلام و احوال پر سی با بقیه، همراه شیدا به سمت صندلی های کنار شومینه رفتند.

عرفان سببی از روی میز برداشت و درحالی که آن را پوست می کند پرسید:

_شیدا...شیوا کجاست؟

شیدا دستی روی دامن چین دارش کشید و گفت:

_همراه مامان رفت بالا، کار داشتند الان میان!

در همین لحظه چند تن از دخترهای فامیل خنده کنان به سمتشان رفتند.

عرفان با دیدن آنها آرام در گوش هورش زمزمه کرد:

—خاطر خواه های بعدی رو عشق است!

هورش نتوانست خنده اش را کنترل کند و بلند زد زیر خنده!

الناز نگاهی به هورش کرد، چند تار از موهایش را که روی پیشانی اش افتاده

بود را داخل شالش فرستاد و رو به روی آنها نشست و گفت:

—به چی می خندی هورش؟

هورش با همان خنده گفت:

—خصوصی بود، یعنی قابل باز پخش نبود!

سپس نگاهی به عرفان کرد و هردو باهم خندیدند.

دخترها گیج و مبهوت به آن ها نگاه می کردند که عرفان پایش را روی پای

دیگرش انداخت و درحالی که تکه ای سیب داخل دهانش می گذاشت گفت:

—می خوام براتون جوک بگم!

سحر گفت:

—تو خودت یه پا جوکی!جوک می خوایم چی کار!

شادی با ذوق دست هایش را بهم زد:

—نه بگو عرفان! فقط جوکات مثل دفعه قبل بی مزه نباشه که با همین ظرف میوه

می کویم تو سرت!!

— پس اینجوریه؟ اصلا نمی گم!!

صدای جیغ و داد دخترها بلند شد.

عرفان درحالی که به آنها می خندید گفت:

—باشه باشه...این کولی بازی چیه در میارید؟ فقط گفته باشم +۱۸ ها!

الناز پشت چشمکی نازک کرد و گفت:

—بمیری عرفان!!

فقط آدموزجر می دی. اصلا جوک نخواستیم!

هورش که تا آن لحظه نظاره گر بود و به رفتار دخترها و شیطنت های عرفان می

خندید با ببخشیدی که بلند شد و به سمت دیگر سالن رفت.

او نیز همانند عرفان، شوخ طبع و پراز شیطنت بود. ولی امشب به قول خودش

حال و حوصله هیچ چیز را نداشت!

دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

نگاهش به سمت اشکان و کوروش کشیده و خواست به سمتشان برود که

صدای شیدا باعث شد بایستد.

—هورش

نگاه طوسی رنگش را به چشمان سیاه شیدا دوخت و گفت:

—بله؟!

—چرا رفتی؟

هورش دو مرتبه به دیوار تکیه داد:

—یکم کلافه و بی حوصله ام

شیدا نیز کنارش ایستاد و گفت:

—منم همینطور!

شیدا بر خلاف شیوا که خیلی زیاده خواه و مغرور بود، دختری آرام و منطقی بود. از نظر ظاهر از شیوا زیباتر و پوستش روشن تر بود. ته دلش به هورش علاقه داشت و با رفتارش همیشه سعی داشت هورش را متوجه این علاقه بکند، اما هورش همیشه به بهانه های مختلف بحث را عوض می کرد یا اصلا توجهی به او کارهایش نمی کرد.

هورش به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود که با صدای شیدا به خودش آمد.
_ هورش شیوا اومد!

نگاه هورش به سمت پله ها کشیده شد. شیوا درحالی که با یک دستش گوشه ی دامنش را گرفته بود، با غرور از پله ها پایین آمد. با آمدن شیوا دخترها به سمتش رفتند.

نگاه هورش به شیوا بود که شیدا گفت:

_ هورش من می رم تو نمیی؟!

هورش سرش را به معنی "نه" بعدا میام تکان داد.

شیدا لبخند بی جانی زد و گفت:

_ باشه پس من می رم!

نگاه هورش در پی رفتن شیدا بود که ناخودآگاه به سمت دختری که با شیوا درحال حرف زدن بود، کشیده شد.

چشمانش آن چیزی را که می دیدند باور نداشتند. چند بار پلک هایش باز و بسته کرد تا از صحت آن چیزی که می دید مطمئن شود. درست می دید اشتباه نمی کرد!

با خودش گفت:

_آخه این دختره اینجا چیکار می کنه؟

"مهتاب" اونم تو این مهمونی؟

مهمونی که هیچ ربطی بهش نمی بینم که بخواد دعوت بشه!

یکی دو قدم جلو رفت تا بفهمد مهتاب چرا اینجا آمده است. اما تا یاد جریان دانشگاه و جعبه پر از سوسک افتاد، از رفتن خودداری کرد و سرجایش ایستاد.

در همین لحظه، دستی روی شانه اش نشست. برگشت... مهرزاد بود!!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با حیرت به او نگاه می کرد که مهرزاد خندید و گفت:

_علیک سلام!! سلام کردن بلد نیستی؟!!

هورش به اجبار لبخندی زد و چهره متعجبش را جمع و جور کرد و گفت:

_اتفاقا بلدم! فقط چون تو رو اینجا دیدم تعجب کردم!

_تعجب کردن نداره، ما هم مثل شما دعوت شدیم!

_ما؟!!

مهرزاد به سمت راست اشاره کرد و گفت:

_منو مامانمو بابام با اون خواهر دیگه ام.

سپس نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت:

_تا همین چند لحظه پیش همینجا بود، نمی دونم کجا رفته!

در همین حین، عرفان غرغر کنان به سمت هورش آمد و گفت:

_هیچ معلوم هست کجایی؟! کجا غیبت زد، منو وسط اون همه گرگ تنها

گذاشتی رفتی!!

هورش خندید و گفت:

— تو خودت یه پا گرگی! احتیاجی به من نداری

عرفان خندید و درحالی که به مهرزاد نگاه می کرد گفت:

— هورش جان، ایشون رو معرفی نمی کنی؟!

— ایشون همون دوستی هستن، که عصر با بابا داشتیم در مورد شون حرف می زدیم!

عرفان نگاهش را به سمت مهرزاد سوق داد:

— آهان... پس مهرزاد شمایی!!

من عرفان هستم، پسر عموی هورش. از آشنایت خوشبختم!

مهرزاد دستش را به سمت عرفان دراز کرد و گفت:

— منم از آشنایت خوشبختم عرفان

سپس روی صندلی هایی که همان اطراف بود نشستند. گرم صحبت کردن

بودند که صدای محیا باعث سکوتشان شد

— مهرزاد یه دقیقه بیا بابا کارت داره!

نگاه محیا که به هورش افتاد لبخندی زد و با همان لبخند گفت:

— شما هم که اینجا هستید!

عرفان به آرامی به شانه ی هورش زد و در گوشیش زمزمه کرد:

— این دوشیزه محترم و خوشگل کی باشن؟!

— خواهر مهرزاد

سپس لبخند مصلحتی زد و در جواب محیا گفت:

— بله ما هم دعوت هستیم! شیوا نوه ی عموی پدر منه، خوش اومدید

محیا تشکری کرد و دو مرتبه نگاهش را به مهرزاد دوخت:

— داداش بلند شو دیگه!

مهرزاد ببخشیدی گفت و همراه محیا رفت.

نگاه هورش به دنبال آنها بود که عرفان گفت:

— این دختره واقعا خواهر مهرزاده؟!

— نه مادر بزرگ مهرزاده!

— هورش جدی گفتم!

— آره خواهرشه

عرفان نفس عمیقی کشید و گفت:

— فکر کنم عاشق شدم!

هورش نگاه متحیرش را به چشمان او دوخت و گفت:

— چی؟! عشق در عرض ۵ دقیقه؟!

— اوهوم...عشق که این چیزا حالیش نمی شه!

هورش خواست جوابش را بدهد که یاد مهتاب افتاد.

— راستی عرفان

عرفان در حالی که نگاهش در پی محیا بود جواب داد:

— بگو می شنوم!

— می دونستی مهتاب هم اینجاست؟

— امکان نداره!

هورش پوزخند تلخی زد و به سمت شیوا اشاره کرد و گفت:

_اگه اونجا رو نگاه کنی می بینی که امکان داره!
عرفان نگاهش را به آن سمت سوق داد و گفت:
_آره...خودشه! ولی اینجا چی کار می کنه؟
هورش بلند و پشت به مهتاب نشست:
_چه می دونم، شاید با شیوا دوسته
_هورش...هورش داره می ره اون سمت!
سپس به مهرزاد اشاره کرد و گفت:
_داره می ره سمت مهرزاد اینا!
هورش بلافاصله برگشت و به مهتاب نگاه کرد.
_هورش تو هم به همون چیزی که من فکر می کنم فکر می کنی؟!
هورش آب دهانش را قورت داد و گفت:
_حتی یه درصدم نمی تونم به این فکر کنم که مهتاب خواهر مهرزاد
باشه، فکرش رو هم نکن عرفان. این محاله!
اما محال نبود! مهتاب دقیقا کنار مهرزاد و محیا ایستاد.
عرفان خنده ی بلندی سر داد و گفت:
_گاوت زایید هورش خان، اونم ۶ قلو!
هورش عصبی چنگی به موهایش انداخت و گفت:
_عرفان یه دقیقه حرف نزن ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم!
سپس از روی صندلی که نشسته بود بلند شد و روی صندلی رو به رویی اش
که پشت به آنها بود نشست.
با خودش و افکارش درگیر بود که عرفان ضربه ای به پایش زد و گفت:

_هورش راستی راستی گاوت زایید!

_عرفان می شه یکم جدی باشی و اینقدر مسخره بازی در نیاری؟!

_مسخره بازی چیه؟ مهرزاد و مهتاب دارن میان اینجا!

هورش لب باز کرد تا جوابش را بدهد، که عرفان با حرکت چشم به پشت

سرش اشاره کرد. صدای مهرزاد از پشت سرش بلند شد:

_هورش جان

هورش نفس عمیقی کشید و در دل گفت:

_خدایا آخه این چه وضعیه برای من درست کردی؟! این همه دختر تو دنیا

هست، حتما باید مهتاب خواهر مهرزاد باشه؟

دو مرتبه نفس عمیق دیگری کشید، لبخندی روی لب هایش نشاند و بلند شد

مهتاب نگاه منتظر و کنجکاوش را به مردی که پشت به آنها نشسته بود دوخته

بود. از محیا شنیده بود که شخصی که به مهرزاد کمک کرده نیز اینجا حضور

دارد!

کنجکاوی اش برای دیدن این شخص به شدت گل کرده بود و از مهرزاد

خواسته بود تا آن شخص را نشانش دهد.

با دیدن عرفان که رو به رویش نشسته بود به یک باره جا خورد. نگاه حیرانش به

عرفان بود که مهرزاد دستش را روی شانه ی آن شخص گذاشت و صدایش زد:

_هورش

مهتاب با همان حالت متعجب در حال نگاه کردن به مهرزاد بود که هورش

برگشت.

مهتاب با دیدن هورش نگاهش رنگ باخت.

بی اختیار یک قدم جلورفت و انگشت اشاره اش را به طرفش دراز کرد و بریده بریده گفت:

— تو... تو؟

هورش برخلاف او در کمال خونسردی لبخندی زد و گفت:

— سلام خانوم کرامتی!

مهتاب با دیدن مهرزاد که از این طرز برخورد او جا خورده بود، دستش را پایین آورد و سعی کرد مثل هورش رفتار کند، آب دهانش را قورت داد و گفت:

— سلام آقای حسامی

مهرزاد نگاهی سوالی به هورش مهتاب کرد و گفت:

— شما هم دیگه رو می شناسید؟!

مهتاب درحالی که سعی می کرد لبخندش تبدیل به پوزخند نشود، نظری به مهرزاد انداخت و گفت:

— بله. منو آقای حسامی هم دانشگاهی هستیم

در همین حین، عرفان نیز بلند شد و به آنها ملحق شد:

— سلام خانوم کرامتی خوش اومدید!

— خیلی ممنون

مهرزاد لبخندی زد و گفت:

— چه جالب! پس هورش هم دانشگاهی توه!

در همین لحظه صدای محیا از پشت سرشان بلند شد:

— درست شنیدم؟ شماها هم دانشگاهی هستید؟

هورش لبخند عریضی زد و گفت:

—درسته هم دانشگاهی هستیم

محیا تک خنده ای کرد و کنار مهتاب ایستاد:

—آهان بله می دونم! کاملاً در جریان شما و کاراتون هستم!

عرفان با خنده نگاهش کرد و پرسید:

—ببخشید در جریان چی هستید؟

مهتاب که دید بحث در حال کشیدن به جای باریکی است، لبخند مصلحتی

به هورش زد و برای اینکه بحث را عوض کند گفت:

—شما خوبین آقای حسامی؟

ابروهای پر و مردانه ی هورش پرید بالا... تعجب کرد ولی به روی خودش

نیاورد لبخندی زد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

—خیلی ممنون. راستی نظرتون راجع به هدیه ام چی بود؟! خوشتون اومد؟

مهرزاد نگاه متعجبش را به آن دو دوخت و پرسید:

—هدیه؟

مهتاب چشم غره ای به هورش که درحال خندیدن بود رفت و سپس نگاهش را

به سمت مهرزاد سوق داد و گفت:

—آره هدیه... من تو یکی از امتحانات به آقای حسامی کمک کردم و

مشکلاتشون رو بر طرف کردم، ایشون هم برای قدر دانی هدیه گرفتند!

سپس با حرص به هورش نگاه کرد و گفت:

—که خیلی هم ازشون ممنونم!

هورش با پررویی تمام، لبخندی به او زد و گفت:

— خواهش می کنم خانوم، قابل شما رو نداشت!

مهتاب با غضب به او نگاه می کرد که عرفان به صندلی های خالی اشاره کرد و گفت که بشینند.

مهرزاد دستانش را در هم گره کرد و به هورش گفت:

— امروز رفتم پیش پدرت، همینطور که گفתי استخدامم کرد و گفت که کمک

می کنه! واقعا ازت ممنونم، امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم!

هورش پایش را روی پای دیگرش انداخت و با لبخند دلنشینی گفت:

— خواهش می کنم، کاری نکردم!

آدم به دوستاش کمک می کنه، نه اینکه تنهاشون بذاره!

مهتاب در دلش پوزخندی زد و گفت:

— هه... این چه دل رحم بوده و من خبر نداشتم!

این داداش منم ساده، حرفای این مار هفت خط رو باور می کنه!

حتی یه در صدهم دلم نمی خواد زیر بار دینه، این از خود راضی برم!

سپس گلوپی تازه کرد و برای عوض کردن بحث گفت:

— راستی آقای حسامی، نگفتید که اینجا چی کار می کنید!

— خب معلومه! به مهرزاد محیا خانوم هم گفتم، شیوا نوه ی عموی پدر منه!

حالا من سوال رو از شما می پرسم، شما اینجا چی کار می کنید؟!

مهتاب نیز مانند خودش پاسخ داد:

— خب معلومه!

پدر شیوا با پدرم دوست هستند. ما هم به همین واسطه دعوت شدیم!

در همین لحظه، شیوا و شیدا نیز به جمعشان پیوستند.

شیوا درحالی لبخند روی لبهایش بود گفت:

— می بینم جمعتون جمعه!! مهمون نمی خواهید؟!

سپس همراه شیدا رو به روی مهتاب و کنار هورش نشست.

لبخندی به روی هورش پاشید و گفت:

— خوبی هورش؟! خیلی وقته ندیدمت!

— خوبم ممنون. تو چطوری؟

— شکر...

شیدا نگاه کلی به جمع کرد و گفت:

— شماها هم دیگه رو می شناسید؟!

عرفان دستانش را روی سینه اش قلاب کرد:

— آره چطور مگه؟!

— برام سوال بود... بخاطر همین پرسیدم!

— منو هورش و خانوم کرامتی، هم دانشگاهی هستیم. هورش و مهرزاد هم طی

اتفاقاتی که برایشون افتاده به طور خیلی اتفاقی با هم آشنا شدند.

شیدا سرش را به معنی تایید حرف او تکان داد. چند ثانیه سکوت برقرار بود که

شیوا گفت:

— می گم بچه ها نظرتون چیه برای تفریح آخر هفته بریم باغ ما؟!

عرفان نگاه قهوه ای را به او دوخت و پرسید:

— همین جمع، یا کل فامیل؟

_نه دیوونه، فقط خودمون و دختر پسرای فامیل!

عرفان با ذوق بشکنی زد و گفت:

_اگه اینجوریه، من یکی پایه ام!

بقیه نیز موافقت خود را اعلام کردند جز مهتاب!

دلش نمی خواست جایی که هورش هست پا بگذارد! آن هم چه برسد به
تفریح!!

غرق افکارش بود که با صدای شیدا از آنها فاصله گرفت.

_مهتاب...مهتاب جون

_جانم؟!

_تو نمیای؟

مهتاب درحالی که با گوشه ی شالش ور می رفت گفت:

_چرا خیلی دوست دارم پیام.ولی باید خودم رو برای امتحان آماده کنم، فکر
نکنم که بتونم پیام!

هورش پوزخند صدا داری زد و گفت:

_مهتاب خانوم!

تا جایی که من می دونم ما هیچ امتحانی نداریم!بهبونه بهتری برای نیومدن پیدا
نکردین؟!

مهتاب لبش را دندان گزید و در دلش به حواس پرتش لعنت فرستاد.آب
دهانش را قورت داد و خواست در جواب هورش حرفی بزند که شیوا گفت:

_من کاری به این امتحانو درس و دانشگاهو این چیزا ندارم!

دعوتتون کردم همتون باید بیاید!

هورش درحالی که می خندید دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد :

— چشم چشم!!

سپس نگاه پر از شیطنتش را به مهتاب دوخت و گفت:

— به جای مهتاب خانوم هم می گم چشم! همگی می آیم... فقط تو به اون

اعصاب داغونت مسلط باش!

شیوا با مشت به بازوی هورش زد و با خنده گفت:

— خیلی بی شعوری هورش، اعصاب من داغونه؟

هورش درحالی که بازویش را ماساژ می داد گفت:

— می بینم دست به زدن هم که داری!!

خدا به داد شوهر آیندت برسه!

همگی از این حرف هورش خندیدند.

محیا درحالی که می خندید آرام در گوش مهتاب زمزمه کرد:

— نگفته بودی این هم دانشگاهیت علاوه بر لجباز بودن، با مزه هم هست!

مهتاب چشم غره ای به او رفت و گفت:

— کجای این دلچک بامزه اس؟

— چون تو باهاش مشکل داری این رو می گی، ولی نظر من این نیست. اصلا

باور نمی شه، زیر همین بابا آدامس چسبوندی! آخه چجوری دلت اومد؟!

— حقش بود. خوبه خودت هم می دونی چه بلاهایی سرم آورده، باز این حرف

رو می زنی!

— اون که بله... پدر هم دیگه رو در آوردین!

ولی مهتاب...

مهتاب درحالی که نگاهش به هورش و شیدا بود جوابش را داد:

— چیه؟!

— این پسر که ب*غ*ل دست هورش نشسته

— خب؟

— می شه بگی کیه؟

مهتاب نگاهش را از هورش و شیدا گرفت و گفت:

— چطور مگه؟

— هیچی...هیچی همینجوری پرسیدم!

مهتاب نگاه شیطنت آمیزی به او کرد:

— آدم هر چیزی رو الکی نمی پرسه!

حتما یه دلیلی داره!

— مهتاب!

پس از شام، خداحافظی کردند و به سمت خانه به راه افتادند.

مهتاب قبل از این که همراه بقیه بیرون برود به سمت هورش رفت و گفت:

— قضیه سوسکا هنوز یادم هست!

فکر نکن که فراموش کردم، این رو گفتم تا در جریان باشی!

— من که گفتم، شما از هفت دولت آزاد!!

مهتاب پوزخندی زد و درحالی که از او فاصله می گرفت گفت:

— باشه، ولی یادت باشه که خودت خواستی!

سر کلاس نشسته بودند و مهتاب در حال تعریف کردن قضایای دیشب بود
وقتی کل ماجرا را برای نازنین و نیلوفر تعریف کرد.
نازنین با خنده گفت:

_اوه اوه... دانشگاه کم بود، دوستیش با مهرزاد و تفریح رفتن هم اضافه شد!!
مهتاب ضربه ای به شانه اش زد و با لحن گلایه مندا نه ای گفت:
_کوفت! این خنده ها الان بجای همدردیته؟!
_خب راست می گم!

مهتاب پشت چشمی برای او نازک کرد و نگاهش را به هورش دوخت و گفت:
_نمی دونین چه مارمولکیه، دیشب یه خانوم کرامتی می گفت، صدتا خانوم
کرامتی از دهنش در می اومد! خوب هر آدم دیگه ام جای این داداش ساده ی
من بود گول رفتار این جونور رو می خورد!
در همین لحظه، نگاه هورش در نگاهش گره خورد. نگاهی ساده و دور از
هرگونه تهدید و کنایه... لمس نگاه طوسی رنگ هورش، ته دل دریایی اش را به
یکباره قلقلک داد. این حس برایش عجیب و نا آشنا نبود!
به خودش آمد و نگاهش را از او دزدید.

نازنین و نیلوفر هنوز به حرف های او می خندیدند که استاد نیز در همین
حین، وارد کلاس شد.

نزدیک نیم ساعت از شروع کلاس می گذشت، ولی مهتاب کلافه تر و بی
حوصله تر از آن چیزی بود که به درس گوش دهد.

دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و از پنجره ی کلاس، به منظره ی پاییزی بیرون خیره شده بود.

با ضربه ی خودکار روی میز نگاهش را از بیرون گرفت و به سمت صدا برگشت.

استاد احمدی خودکارش را کنار گذاشت و گفت:

— خانوم حواستون کجاست؟ مثلاً این جا کلاس درسه! من دانشجویهای حواس پرت رو نمی پذیرم!

مهتاب بی حوصله تر از آن چیزی بود که سکوت کند و جوابی ندهد. پوزخندی زد و گفت:

— چه خوب شد گفتین! فکر کردم اینجا طویله اس!

با این حرف او کلاس از خنده منفجر شد. احمدی دو مرتبه چند ضربه روی میز زد:

— ساکت چه خبره؟!!

سپس نگاهش را به سمت مهتاب سوق داد:

— این بی ادبی شما خاطرم می مونه!

مهتاب درحالی که وسایلش را جمع می کرد گفت:

— بذارید بمونه تا اموراتتون بگذره!

دو مرتبه صدای خنده دانشجویان کلاس را پر کرد.

احمدی با جدیت تمام به در ا اشاره کرد و درحالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود گفت:

— شما از کلاس اخراجی خانوم، بفرمایید بیرون!

مهتاب به سمت در در حال حرکت بود که با صدای احمدی سرجایش میخکوب شد.

— کسی فامیلی این خانوم رو می دونه؟!

چند ثانیه گذشت، اما کسی حرفی نزد!

احمدی دوباره حرفش را تکرار کرد:

— کسی می دونه؟

از سکوت دانشجویان لبخند پیروزمندانه ای روی لب های مهتاب نقش بست! سرخوش دستش را به سمت دستگیره دراز کرد تا بیرون برود که صدای هورش از پشت سرش بلند شد:

— من می دونم استاد!

مهتاب نگاه تهدید آمیزش را به سوی هورش کشید، اما هورش در قبال نگاه او لبخندی زد و نگاهش را از او گرفت.

در همین لحظه، چند ضربه به در کلاس وارد شد و دانشجویی در را باز کرد و وارد کلاس شد:

— سلام روز بخیر... ببخشید استاد معینی منو از حرا ست دانشگاه فر ستادن دنبال شما، گفتن کار مهمی باهاتون دارند!

احمدی سری تکان داد و نگاهی به هورش و مهتاب کرد. در آخر نگاهش را روی هورش متمرکز کرد و گفت:

— حسامی، مدیریت کلاس با تو تا من برگردم!

سپس نظری به مهتاب انداخت:

_تکلیف شما رو هم وقتی برگشتم مشخص می کنم!
پس از رفتن احمدی، هر کسی مشغول کاری شد. همه سرگرم کار خود بودند
که هورش از روی صندلی اش بلند و روی آن ایستاد و با صدای بلندی گفت:
_هیس!! بچه ساکت باشید!
اما کسی توجهی نکرد. هورش این بار با صدای بلندتری داد زد:
_می گم ساکت باشید تا همتون رو یک ترم ننداختم!!
با این حرف او همه زدند زیر خنده.
سهیل درحالی که می خندید به پایش زد و گفت:
_حالا چی کار داری که بخاطرش می خوام هممون رو یک ترم بندازی استاد
جون!
هورش گلوبی تازه کرد و سپس با خنده گفت:
_می خوام این افتخار رو نصیبتون کنم و یه دهن براتون آواز بخونم!
در پی حرفش، صدای دست و جیغ بچه ها بلند شد.
هورش اخمی کرد و فریاد زد:
_چه خبرتونه؟؟ اصلا نظرم عوض شد نمی خونم!
یکی از دختران از آن طرف کلاس با لحن کشاری گفت:
_هورش اذیت نکن!! قرار شد بخونی، پس بخون!
به دنبال حرف او صدای اعتراض بقیه دختر ها نیز بلند شد.
هورش درحالی که به آنها می خندید با همان خنده گفت:
_باشه باشه...می خونم!!

سپس گلویی تازه کرد و دستش را مثل میکرفون جلوی دهانش گرفت و شروع

به خواندن کرد:

_امشب شبه مهتابه

حبیبم رو می خوام

حبیبم اگر خوابه

طیبم رو می خوام....

با خوندن این شعر کل کلاس یه جا زدن زیر خنده. حتی خود هورش نیز

میخندید.

هورش درحالی که می خندید گفت:

_ای مرض! کم بخندین...اگه قراره تا آخرش بخندین اصلا نمیخونم!!

آرش با خنده گفت:

_نه تو رو خدا بخون هورش بخون!!

هورش دوباره دستش جلوی دهانش گرفت و خواند:

_خواب است و بیدارش کنید

م*س*ت است و هوشیارش کنید

گویی فلونی اوامده

اون یار جونی اوامده

اوامده حالتو احوالتو

سپید روی تو سیه موی تو

ببیند برود

بچه هام باهاش میخوندن و دست میزدن

امشب شب مهتابه

حییم رو می خوام

_صدای دستاتون شله ها!

حییم اگر خوابه

طییم رو می خوام

هورش می خواند با لبخند به مهتاب نگاه می کرد.

مهتاب پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را از او گرفت.

در همین حین، در کلاس باز شد و احمدی وارد کلاس شد.

به یک باره همه ی کلاس ساکت شدند، اما هورش هنوز داشت می

خواند، چون پشتش به در بود احمدی را نمی دید و یک بند می خواند:

_امشب شب مهتابه...

چپشد؟! چرا لال مونی گرفتین!

وقتی دید بچه ها دست نمی زنند و همراهی اش نمی کنند، رد نگاهشان را

دنبال کرد و به آرامی به عقب برگشت. با دیدن احمدی با صدای آرامی گفت:

_خسته نباشید استاد!!

همه ی بچه ها خندیدند.

احمدی با صدایی که عصبانیت در آن موج میزد داد زد:

_حییت رو میخوای؟!!

طییت رو میخوای؟! برو از کلاس بیرون همین الان!

هم تو هم این خانونم!

_نه استاد دارید اشتباه می کنید، من فقط...

_ساکت!!

گفتم بیرون هر دوتون با هم!!

مهتاب کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و به سمت در حرکت کرد، هورش

نیز پشت سرش به راه افتاد.

مهتاب نوز دستش دستگیره ی در را لمس نکرده بود، که صدای احمدی از

پشت سرش بلند شد:

_برید این واحدی که با من دارید رو حذف کنید وگرنه میندازمتون.

مهتاب پوزخندی زد و درحالی که در را باز می کرد، ادای احمدی را در آورد.

هورش متوجه رفتار او شد و با خنده گفت:

_ برو بیرون بعد این کارا رو بکن!

مهتاب پشت چشمی نازک کرد و از کلاس خارج شد و گفت:

_به تو ربطی نداره آقای خوش مزه!!

هورش درحالی که روی صندلی های رو به روی کلاس می نشست، با شیطنت

نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

_در خوشمزگی که شکی نیست...خوشحالم که توام بالاخره به این نتیجه

رسیدی!

با این حرف او ابروهای کشیده و باریک مهتاب پرید بالا...با کیفش به شانه

ی او زد:

– خیلی بی شعوری هورش، خجالت بکش!
هورش درحالی که می خندید انگشتش را روی دیوار کشید و ادای نوشتن را در آورد و سپس گفت:

– دارم می کشم... راستی خجالت با کدوم خ بود؟!
مهتاب با تاسف نگاهش می کرد که هورش خنده ای کرد و گفت:
– این چه قیافه ایه؟!

– به خودم مربوطه... بعدش هم خودشیرینی که سر کلاس کردی رو یادم می مونه!!

هورش بلند شد و رو به روی او ایستاد:
– خودشیرینی؟! آهان یادم اومد... خب باید می گفتم این دانشجوی پرو، بی انضباط کیه!!

– حالا من شدم پرو؟! من شدم بی انضباط؟!
مثل اینکه چند دقیقه پیش رو یادت رفته!!
دل من حبیبم رو می خواست، دل من طیبم رو می خواست نه؟!
هورش حرفی نزد و فقط صدای خنده های از ته دلش بود که به گوش مهتاب می رسید.

مهتاب نگاهی به هورش کرد و گفت:
– فکر می کنم امروز قاطی کردی!! اخیانا سرت به جایی نخورده؟!
هورش دستی روی سرش کشید و گفت:

– چرا اتفاقا که صبح که داشتم میومدم، ساعت افتاد تو سینگ ظرف شویی، خم شدم برش دارم، سرم خورد به لبه کابینت، احتمالا اثرات همون ضربه اس!

مهتاب پوزخندی زد و درحالی که از او فاصله می گرفت گفت:

_صد در صد اثرات همونه!

سپس به سمت در خروجی حرکت کرد و از ساختمان خارج شد. هورش نیز پشت سرش به راه افتاد و با هم از دانشگاه خارج شدند.

هورش درحالی که دستانش را درون جیبش فرو می کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

_خب حالا چی کار کنیم؟!

_من می رم خونه، کاری به شما ندارم روز خوش!!

مهتاب فاصله چندانی از او نگرفته بود که هورش صدایش زد:

_مهتاب خانوم

مهتاب برگشت و منتظر نگاهش کرد.

_می گم چیزه...

_چیه؟!

_هیچی هیچی فراموشش کن!

_خیلی مردم آزاری این رو می دونستی؟!

هورش لبخندی زد و گفت:

_آره، می دونستم. چون اولین نفری نیستی که این رو بهم می گی!

_می گم قبل از این که برگردی خونه، حتما خودت رو به یه دکتری چیزی نشون

بده، ضربه بدجور رو مخت اثر گذاشته!!

سپس راهش را گج کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد. در ماشینش را باز کرد و سوار شد.

هورش نیز سوار ماشینش شد اما حرکت نکرد و نگاهش را به مهتاب دوخت. مهتاب دستش را به طرف سوئیچ دراز کرد و استارت زد.

استارت اولی... استارت دومی... استارت سومی... پشت سر هم استارت می زد، اما فایده ای نداشت و ماشین روشن نشد!

سخت درگیر استارت زدن بود که با ضربه ای که به شیشه خورد، جیغ خفیفی کشید و از جا پرید.

با دیدن چهره ی خندان هورش، شیشه را پایین داد:

— چته؟! زهرم ترکید!

— تقصیر من چیه؟! تو خیلی غرق استارت زدن بودی!

— خب، حالا چی کار داری؟!!

— می خواستم بگم ماشینت که روشن نمی شه، اگه بخوای من می تونم برسونمت!

مهتاب با سرتقی درحالی که شیشه را بالا می کشید گفت:

— نه خیلی ممنون... یکم دیگه استارت بزنم روشنه!!

هورش شانه ای بالا انداخت و گفت:

— باشه، هرچور میلته! ولی این رو بدون، این روشن بشو نیست که نیست!!

سپس رفت و سوار ماشینش شد ولی روشنش نکرد، بی حرکت بود و زل زده بود به مهتاب.

مهتاب کلافه نفس عمیقی کشید و دوباره استارت زد.

دوباره و دوباره و دوباره... اما هیچ فایده ای نداشت!
خنده های ریز هورش اعصابش را ضعیف تر می کرد، ولی به روی خودش
نمی آورد!

کلافه از ماشین پیاده شد و لگد محکمی به لاستیکش زد.
در همین حین، هورش ماشینش را روشن کرد و جلوی پایش ترمز زد و درحالی
لبخند، دل نشینی روی لب هایش نقش بسته بود گفت:
_من که همون اول بهت گفتم این روشن بشو نیست!

بیا بشین من می رسونمت
_لازم نکرده تو منو برسونی!
معلوم نیست باز چه نقشه ای تو اون کلت می گذره که اینقدر امروز مهربون
شدی!

هورش قهقهه ای سر داد و گفت:
_نترس بابا... این تن بمیره، این دفعه هیچ نقشه ای در کار نیست. قصدم فقط
کمکه همین!

مهتاب بین رفتن یا نرفتن مردد بود... پاییز بود و سوز سرمای بدی می آمد.
تا سر خیابان نیم ساعتی راه بود.
با خودش گفت:

_اگه تا سر خیابون برم که منجمد می شم! پس بهتره با همین احمق برگردم
خونه، ولی اگه نقشه ای تو کله ی پوکش باشه چی؟!
اصلا به این جونور نمی شه اعتماد کرد!!

با تردید به هورش نگاه می کرد که هورش لبخندی زد و گفت:
_ می خوای تا شب اونجا بایستی؟! خب سوار شو دیگه!!
مہتاب آب دهانش را قورت داد و گفت:
_وای بحالت هورش اگه...
_گفتم که فقط می خوام کمک کنم!
مہتاب دستش را به سوی دستگیره در عقب دراز کرد و آن را باز کرد. خواست
سوار شود که هورش از آینه جلوی نگاهی به او کرد و گفت:
_آی خانوم...من راننده ات نیستم بیا بشین جلو!
مہتاب به شدت در عقب را کوبید و جلو نشست.
با عصبانیت به هورش نظری انداخت:
_امر دیگه ای نیست؟!
هورش درحالی که ماشین را روشن می کرد خندید و گفت:
_چرا هست، کمر بندت رو هم ببند!
مہتاب پوفی کرد و کمر بندش را بست!
هوا ابری بود و آسمان آبان ماه، دلگیر رو بارانی...
قطرات الماس گون باران یکی یکی از دل آسمان به آرامی فرود آمدند و بر خاک
سرد و تشنه ی زمین ب*و*سه می زدند.
سکوت سنگینی بینشان برقرار بود و فقط صدای برخورد قطره های باران به
شیشه بود، که سکوت را می شکست!
مہتاب دستش را به سمت پخش دراز کرد و روشنش کرد. بعد از چند
ثانیه، آهنگ خارجی خیلی خشنی پخش شد.

— این آهنگا چیه که تو گوش میدی؟!

— مگه چیه!!... به این قشنگی، تو معنیش رو نمی فهمی!

مهتاب دستش را داخل کیفش برد و فلشی از آن بیرون آورد و گفت:

— بیا این رو بذار بخونه تا بفهمی آهنگ قشنگ یعنی چی!

هورش فلش را از او گرفت و به پخش زد. پس از چند ثانیه آهنگ شروع به

خواندن کرد:

— آفتاب زده و بارونیه چشمام

چشمام به توئه ولی تک و تنهام

تنها که میشم دوباره تو رو میخوام

میخوام دوباره زیر نم بارون بارونی بشه هوای دو تامون

دوتا دیونه که با همه دستامون

باز بارون چقدر ابریه نفس هامون

باز بارون داره میخوره رو چترامون

تو تابستون چه زمستونیه بگو وقت چیه

باز بارون مگه ابرا با تو هم قسم؟

مگه ابرا به نبود تو وابستن؟

تا دنیا هست دیگه خیسه چشمام

پره ابره هوام

درد دل من تمومی نداره

تنهام که بشه تنهات نمیداره

آروم نمیشه آدمی که غم داره

غم با دلمون غریبه نمیشه

کاری میکنه آدم عصبی شه

عشق اینجوریه

همینا قشنگیشه

باز بارون چقدر ابریه نفس هامون

باز بارون داره میخوره رو چترامون

تو تابستون چه زمستونیه بگو وقت چیه

باز بارون مگه ابرا با تو هم قسم؟

مگه ابرا به نبود تو وابستن؟

تا دنیا هست دیگه خیسه چشام

پره ابره هوام

مهتاب سرش را به شیشه چسبانده بود و به خیابان خیس و بارانی خیره شده

بود. کمی شیشه را پایین کشید و ریه هایش را پر از عطر دل انگیز باران کرد.

_قشنگه!

نگاهش را از بیرون گرفت و در چشمان طوسی هورش، که حالا آرام گرفته بود

نگاه کرد:

_چی قشنگه؟!

_هم بارون...هم این آهنگ...حس عجیبی به آدم دست میده!

این حس رو دوست دارم.

مهتاب دوباره سرش را به شیشه چسباند و گفت:

—می دونم. حس آرام بخشیه!

منم دوستش دارم.

هورش با لبخند نگاهش را از او گرفت و به مسیر پیش رویش خیره شد.

کمی بعد کنار زد و خواست از ماشین پیاده شود که مهتاب پرسید:

—چرا نگه داشتی؟! کجا می خوای بری؟!

—صبر کن الان می آم!

سپس پیاده شد و به سمت بستنی فروشی آن طرف خیابان رفت. مهتاب هیچ

جوهره رفتار صمیمانه ی او را درک نمی کرد. نمی دانست چه در سر دارد... با

افکارش در گیر بود که هورش در ماشین را باز کرد و نشست. یکی از بستنی ها

را به طرف گرفت و گفت:

—خب، این هم بستنی!

—تو این هوای سرد، تو این بارون، تو این سوز و سرما بستنی بخوریم؟!

—آره خیلی هم خوبه، اتفاقا اینقدر می چسبه!!

الان هم این رو بگیر دستم خشک شد.

مهتاب خندید و بستنی را از دستش گرفت.

هورش کمی از بستنی اش را خورد و گفت:

—حالا با این احمدی چی کار کنیم؟!

—من که می رم تمام کلاسایی که باهاش دارم رو حذف می کنم. تو می خوای

چی کار کنی؟!

هورش نگاه نافذ و خیره اش را به چشمان غزال گون او دوخت و گفت:

—منم چاره ی دیگه ای ندارم، مجبورم حذف کنم!
مهتاب سرش را تکان داد و برای فرار از نگاه خیره ی او، خود را مشغول خوردن بستنی اش کرد.

اما نگاه خیره هورش، هنوز روی صورت زیبای او ثابت مانده بود. تا به حال هیچ توجهی به چهره ی زیبا و مینیاتوری مهتاب نکرده بود.
چشمان در شت قهوه ای و مژه های بلند و فرخورده اش، زیر سایبان ابروهای خوش فرم و باریک، دخترانه اش خود نمایی می کرد!
نمی دانست چه چیزی باعث شده که اینگونه به او زل بزند و چشم او بر ندارد!
این نگاه ها دوباره ته دل مهتاب را قلقلک داد، دلش به یکباره آشوب شد و نفس کشیدن، زیر ذره بین نگاه رنگی هورش برایش سخت!
بدون اینکه سرش را بالا بی آورد و نگاهی به آن بلورهای طوسی رنگ جادویی کند گفت:

—نمی خوای بستنیت رو بخوری؟! هوای ماشین گرمه، آب می شه!
هورش که تازه به خودش آمده بود دستی به موهایش کشید و گفت:

—چرا می خورم!!

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

—راستی پنج شنبه میای؟!

—بستگی داره..اگه بتونم میام!

هورش لبخند کم رنگی زد و با باشه ای بقیه بستنی اش را خورد. کف دستانش را بهم سایید و گفت:

—خب این هم از این، خوشمزه بود!!

مهتاب آخرین تکه از بستنی را درحالی که می خورد جوابش را داد:

—آره خیلی.

ناخود آگاه، نگاهش به سمت دهان هورش کشیده شد، کمی بستنی به ته ریش

او چسبیده بود. نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بلند زد زیر خنده.

هورش با تعجب نگاهی به او کرد و پرسید:

—به چی می خندی؟!

مهتاب درحالی که می خندید به ته ریش های او اشاره کرد و گفت:

—به این!

—به چی؟!

—اگه توی آینه نگاه کنی، متوجه می شی که چی می گم!!

هورش از آینه جلو نگاهی به صورتش کرد... سپس نگاه جدی به مهتاب کرد و

دو مرتبه به آینه نگاه کرد.

مهتاب با ترس به او نگاه می کرد که هورش بلند زد زیر خنده!!

دستش را روی قلبش گذاشت و باخنده به هورش گفت:

—کوفت، سخته کردم با اون طرز نگاه کردنت!

هورش درحالی که می خندید چند برگ دستمال کاغذی برداشت و باقی مانده

بستنی هایی که به صورتش چسبیده بود را پاک کرد و گفت:

—مگه من لولو خور خوره ام؟!

—شما دیو هفت سری... صد رحمت به لولو خور خوره!!

هر دویشان نگاهی بهم کردند و خندیدند.

تا مقصد حرفی زده نشد. هورش جلوی در ترمز زد و مهتاب تشکر کرد و پیاده شد.

داشت به سمت خانه می رفت که هورش صدایش زد:

_مهتاب

_بله؟!

هورش از ماشین پیاده شد و رو به رویش ایستاد و گفت:

_راستش رو بخوای من امروز به تصمیمی گرفتم!

مهتاب با تعجب نگاهی به او کرد و پرسید:

_تصمیم؟!

_بله تصمیم!!

چون به هر دوی ما ربط داره!

مهتاب با دهانی باز او را تماشا می کرد با خودش گفت:

_نکنه می خواد خواستگاری کنه؟!

بگو چرا اینقدر مهربون شده بود... از همون اولش می دونستم به چیزایی تو

اون کله ی پوکش می گذره!

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند:

_اون وقت این چه تصمیمیه که هم به من مربوطه هم به تو؟!

هورش خندید و به ماشین تکیه داد:

_این چه قیافه ایه؟! نمی خوام که ازت خواستگاری کنم اینجوری سرخ شدی!!

فقط می خواستم بگم، از این بعد مثل دوتا دوست صمیمی باشیم. بدون کل

کل و دعوا.

_آهان...پس بگو چرا یهو مهربون شدی!
 می دونستم یه چیزی تو اون سرت می گذره. چون تو الکی الکی به کسی لطف
 نمی کنی!
 _حالا تو فکر کن اینجوری بوده، نظرت؟! همینجا به همه ی دعوایا و لجبازیایا
 خاتمه بدیم؟!
 مهتاب دستانش را در هم قلاب کرد و پرسید:
 _چی شد که به این نتیجه رسیدی؟!
 _به یه سری دلایل کاملاً شخصی!
 حالا تمومش کنیم؟!
 _منم به یه سری دلایل کاملاً شخصی می گم نه!
 _مهتاب من جدی ام! دارم می گم لجبازی رو بذاریم کنار...قبول می کنی یا
 نه؟!
 خود مهتاب نیز از این همه کل کل و دعوا به ستوه آمده بود و از طرفی هم هنوز
 بابت قضیه سوسک ها از هورش کینه داشت. با خونسردی تمام در چشمان
 رنگی او نگاه کرد و گفت:
 _باید فکر کنم...روز خوش!
 سپس راهش را به سمت خانه شان کج کرد که هورش از پشت سرش داد زد:
 _کجا می ری؟! یعنی جواب دادن بهش اینقدر سخته؟!
 مهتاب بدون اینکه برگردد جوابش را داد:
 _گفتم باید فکر کنم!

_ تا کی؟!_

_ پنج شنبه

وارد ساختمان شد. در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. دستش را روی قلبش بی قرارش گذاشت.

نمی دانست چرا بیخود و بی جهت، خودش را به در و دیوار می کوبد! چند نفس عمیق کشید. سوار آسانسور شد و به طبقه ی بالا رفت هورش به در بسته خیره شده و به فکر چند دقیقه پیش و تصمیمی که گرفته بود.

نمی دانست چه باعث شد که این تصمیم را بگیرد!

نگاه های آرام و معصومانه ی او یا...

پوفی کرد و سوار ماشینش شد. به محض تنها شدن، مرغ خیالش به سوی یک ساعت پیش پرید کشید.

با فکر کردن به بستنی هایی که روی صورتش چسبیده بود و خنده های مهتاب، لبخند روی لب هایش نقش بست!

درحالی که لبخند روی لب هایش بود با خودش گفت:

_ نمی دونم چه جوری باید با این دختر کنار او مد.

دختر شرتر و لجباز تر از مهتاب تو عمرم ندیدم.

حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم که بتونه عاشق بشه، خدا به داد اون بدبختی برسه که شوهر این بشه!

اصلا من چرا دارم به اون فکر می کنم؟!_

هورش نکنه از مهتاب خوشتر او مده؟

هورش نکنه این دختره ی تخس تو گلوت گیر کرده؟
نه نه هورش.... به چیزای خوب فکر کن، تو نباید به این زودی خودتو بدبخت
کنی!!

راه های زیادی برای بدبخت شدن هست، ولی عاشق مهتاب شدن آخر
بدبختیه!!

با صدای تلفن از فکر و خیال بیرون آمد. گوشی اش را از روی داشبورد
برداشت و پاسخ داد:

_سلام عرفان

_سلام... کجایی؟

_می خواستی کجا باشم! از وقتی از دانشگاه اومدم بیرون تو خیابونا پلاسَم!!

_تنهایی یا با مهتاب؟!

_خب معلومه تنهام!!

_آخه کلاغا بهم خبر رسوندند که سه تا چهار راه اونطرف تر با مهتاب رویت
شدی!

_کلاغا خیلی غلط کردند

_راستش رو بگو کلک باز چه نقشه ای تو سرته که حتی بردیش بهش بستنی
هم دادی!!

هورش خندید و گفت:

_به ولای علی این دفعه نقشه ای در کار نیست و نبوده!

_باشه باشه... حرف تو درست، بلندشو بیا دنبالم، با بچه ها بیرون قرار گذاشتیم

_باشه تا بیست دقیقه دیگه اونجام، آماده باش
پس از مدتی رسید. عرفان در ماشین را باز کرد و نشست.
_سلام
_سلام آب زیر کاه... بستنی ها بهتون چسبید؟!
هورش درحالی که ماشین را روشن می کرد گفت:
_چه جورم.. جای شما خالی!
عرفان موشکافانه نگاهش کرد و پرسید:
_خیلی مشکوک می زنی، خبریه؟!
نکنه گلو ت پیش این دختره گیر کرده؟
_عرفان حس می کنم بیش از حدت داری حرف می زنی. بگو ببینم کجا
میخوایم بریم؟!
_همه بچه های دبیرستان دور هم جمع شدند همو ببینن..
_کجا؟
_چایی خونه!
_آخه چایی خونه هم شد کجا؟ تو که می دونی، من حالم از قلیون بهم می
خوره، برای چی گفتی پیام؟!
عرفان صدایش را نازک کرد و با لحن دخترانه ای گفت:
_وای مامانم اینا... بچمون از دود بدش می آد!
سپس لحنش را جدی کرد و ادامه داد:
_یه نگاه به خودت بنداز، نره خری شدی!!
تو الان باید تو ترک قلیون و سیگار باشی بری سراغ هروئین!

—تو قلیون می کشی به کجا رسیدی که من برسم!
عرفان خندید و گفت:
—به توربطی نداره من کجا رسیدم، بالاخره مرد باید یه چیزی بکشه!
هورش خنده ای کرد و گفت:
—عرفان نذار دهنم باز شه!
—باشه بابا اصلا چرا بحث می کنی!
طبق آدرسی که عرفان داد رسیدند.
هورش کنار عرفان نشسته بود و خود را سرگرم تلفنش کرده بود. عرفان با دست
روی پایش زد و گفت:
—بذارش کنار دو دقیقه اونو!!
ناسلامتی او مدیم خوش باشیم ها!
هورش گوشی اش را داخل جیب کتش گذاشت و گفت:
—بفرما جمعش کردم، راضی شدی؟
عرفان درحالی که قلیون می کشید پوفی در صورتش کرد و با خنده گفت:
—آره عمو جون!
هورش با کمک دستش، دود ها را کنار زد و گفت:
—حالمو بهم زدی عرفان، این چه کاری بود که کردی؟!
بهمن خندید و درحالی که قلیون را از دست عرفان می گرفت گفت:
—هنوز هم مثل قدیما پاستوریزه ایه، جمع کن این سوسول بازی رو هورش!!
سپس همگی زدند زیر خنده. هورش درحالی که می خندید گفت:

—مرض! خوب حساسم... درثانی سلامتیم برام مهم تر از کشیدن این کوفتیه!

حالا شما اسمشو بذارین سوسول بازی!

روزبه گفت:

—باشه بابا اصلا تو راست می گی!!

در همین حین، غذایی که سفارش داده بودند را پیش خدمت چایی خانه آورد.

هورش نگاهی به نیمروهای داخل ماهیتابه کرد و گفت:

—تورو خدا این هم شد غذا؟!!

این هم شد مکان؟

خوب مثل آدم په جای درست درمون قرار بذارید!

روزبه تکه نانی برداشت و با خنده گفت:

—عرفان کی بهت گفت این خاله قزی رو برداری بیاری!

—دیدم دلش گرفته، گفتم بیاد حالو هواش عوض بشه!

بهمن نظری به هورش انداخت:

—هورش حالا قهر نکن... بیا غذات رو بخور تا سرد نشده!

هورش جلورفت و تکه نانی برداشت و با آنها مشغول خوردن شد.

پس از ناهار، کمی ماندند و بعد خداحافظی به سمت خانه برگشتند.

نگاه طوسی رنگ هورش به مسیر رو به رویش بود و حواسش به آهنگی که

داشت گوش می داد.

غرق در حس و حال خودش بود که با صدای عرفان به خودش آمد.

—چته؟! تو فکری باز! نکنه عاشق چیزی شدی؟

هورش به قصد اذیت کردنش لبخندی زد و گفت:

_حالا....

لبخند عرفان تبدیل به قهقهه شد:

_خاک تو سرت هورش! خجالت بکش، ببینم نکنه عاشق این دختره مهتاب شدی؟

هورش حرفی نزد و فقط خندید.

عرفان نظری به چهره ی خندان او کرد و گفت:

_می خندی؟ یعنی نامرد همه ی عالمم، اگه نرم به همه بگم هورش هم خودش رو بدبخت کرده!

هورش خندید و کشیده ای پشت گردنش زد:

_خفه با...یکم نفس بگیر! همینجوری داری برای خودت می بری و می دوزی، احمق جون هنوز اینقدر خن نشدم که عاشق بشم!

عرفان پوزخند معنا داری زد و گفت:

_خر خودتی تو گفتمی و منم باور کردم

_گمشو بابا

_اصلا حالا که اینجوریه، فردا می رم دانشگاه آبروت رو می برم! می گم هورش عاشق مهتاب شده حالا ببین!

هورش درحالی که می خندید نگاهش را از مسیر گرفت و گفت:

_تو خیلی غلط می کنی بری این چرت و پرتا رو بگی!

_خودت هم می دونی من هر حرفی که برنم پاش هستم، حالا ببینم از فردا روت می شه پاتو بذاری توی دانشگاه یا نه!

_ از خر شیطون بیا پایین، بدجوری داری می تازی ها!!
عرفان دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و به صندلی تکیه داد و با خنده گفت:

_ خر سواری رو عشق است!
هورش نگاه خبیثی به او کرد:
_ باشه هرکاری دوست داری بکن... ولی پس فردا به پام نیفتی بگی هورش
غلط کردم!

_ اون وقت پس فردا چه خبره؟
_ بنایم اون حواستو! باغ شیواشون دعوتیم..

سپس با لحن خاصی گفت:

_ فکر کنم محیا هم بیاد!!

_ میگم چیزه هورش...

هورش خندید و پاسخش را داد:

_ جانم چیه؟

_ می دونی، حالا که خوب فکر می کنم می بینم این دفعه رو می تونم از خر
شیطون پیام پایین!

هورش درحالی که می خندید با دستش چند ضربه به فرمان ماشین زد:

_ هی...هی...هی پدر عشق بسوزه! چه ها که با آدم نمیکنه!

عرفان چشم غره ای به او رفت و گفت:

_ اینا رو من باید بگم نه تو! وقتی می گم عاشقی نگو نه!

من که می دونم اون گلوی بی صاحبیت، پیش این دختره مهتاب گیر کرده!

_عرفان احساس میکنم زیادی قلیون کشیدی افت فشار پیدا کردی داری

هزیون می گی!!

عرفان دستش را روی شانه ی هورش گذاشت و گفت:

_نترس چایی نبات خوردم...ولی این رو بدون حس شیشم من هیچ وقت بهم

دروغ نمی گه!

هورش در چشمان پر از شیطنت او نگاه کرد و باخنده گفت:

_حس شیشمت غلط کرد با تو!

پس از اینکه عرفان را رساند به خانه برگشت. هوا تقریبا تاریک شده بود...

ماشینش را پارک کرد. دسته کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد.

سلام آرامی به پدر و مادرش داد و م*س*تقیم به اتاقش رفت.

روی تخت دراز کشید و تمامی اتفاقات امروز را از نظر گذراند.

به چشمان به رنگ غروب مهتاب که رسید نفسش حبس شد.

نمی دانست راز آن چشمان جادویی چه بود که او را برای چند لحظه، اینگونه

مسخ خود کرده بود!

غلطی زد و چشمانش را به آرامی بست...

شال قرمز رنگش را از روی تخت برداشت و رو به روی آینه قدی ایستاد و آن را

سرش کرد.

در حال زدن رژ لب بود که محیا حاضر و آماده، در اتاقش را باز کرد و وارد

شد. سوت بلند و بالایی کشید و گفت:

—بگیر منو، خوشگل کردی باز مهتاب خانوم!!
مهتاب با لبخند به سمتش رفت، گونه اش را ب*و*سید و گفت:
—من خوشگل خدایی هستم محیا خانوم!
حالا هم بیا بریم تا صدای مهرزاد در نیومده!
داشتند از اتاق خارج می شدند که محیا گفت:
—راستی هورش هم اینجاست!
—اون اینجا چی کار می کنه؟
—مهرزاد بهش زنگ زد.
وقتی تو رفتی آماده بشی، مهرزاد هم رفت بیرون تا ما شین رو رو شن کنه، ولی
اثری از ماشین نبود!
مثل اینکه بابا برده اش...
مهرزاد هم زنگ زد به هورش گفت که احتمال داره به خاطر نبود ماشین تا
،آژانس بگیریم و بیایم دیر برسیم.
هورش هم گفت میاد دنبالمون هممون باهم بریم!
مهتاب با لحن خاصی گفت:
—آخی از این کارا هم بلد بوده من خبر نداشتم؟!
—مهتاب!
اونقدرها هم که تو فکر میکنی بدجنس و خبیث نیست!
مهتاب خنده ای کرد و گفت:
—تو هنوز این مار هفت خط رو نشناختی خواهر گلم!
در همین حین، وارد پذیرایی شدند.

مهرزاد و سهیلا مشغول حرف زدن بودند.

مهتاب نگاهش را در سالن چرخاند، اما خبری از هورش نبود!

ضربه ای به شانه ی محیا زد و آرام زمزمه کرد:

— پس هورش کجاست؟

— نمیدونم تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود

صدای سهیلا باعث شد نگاهش را از محیا بگیرد و به طرف او برگردد.

— مهرزاد مواظب دخترها باش

مهرزاد که کلافه به نظر میرسید گفت:

— چشم مامان چشم، می دونی این دفعه چندمه که این حرف رو می زنی؟

— خب چیکار کنم نگرانم، من فقط خانواده آقای خجسته و دختراشون و هورش

رو می شنا سم، فامیل شون رو که نمی شنا سم، به همین خاطر نگرانم... زنگ

زدن، ببین اگه هورشه بگو بیاد کارش دارم

— وای مامان به اون دیگه چی می خوای بگی؟

— تو به حرفای من اهمیت نمی دی، می خوام به اونم بگم که...

— دستت درد نکنه دیگه حالا آبروی منم ببر...

لای در باز شد و هورش گفت:

— تو از اولم آبرو نداشتی. سپس وارد شد و بعد از سلام ادامه داد:

— خانوم کرامتی این ریش من گرو، دخترهاتون رو صحیح و سالم میارم

تحویلتون میدم!

مهرزاد خندید و گفت:

— تو که ریش نداری!

— خب ریش بابام گرو، این یه اصطلاحه خنگ... تقصیر منه که می خوام خیال مامانتو راحت کنم. اصلا به من چه!

من ضمانت هیچی رو نمی کنم، بینین خانوم کرامتی دارم می گم شیوا یه پسر عمه داره عین دراکولا، یه پسر عمو هم داره عین هیولا حالا خود دانید! هر اتفاقی بیفته به من مربوط نیست!

سهیلا که از اداهای هورش خنده اش گرفته بود نمی دانست چه بگوید.
مهتاب از کنارشان رد شد و درحالی که بند کفش هایش را می بست با جدیت گفت:

— ما بچه نیستیم که کسی مراقبمون باشه. محیا زودتر راه بیفت!
— نگران نباشین خانوم کرامتی من مواظب همه چیز هستم
مهتاب توجهی به حرفهای هورش نکرد. وقتی از در حیاط بیرون رفتند با ده، دوازده تا دختر و پسر چون رو به رو شدند.. آرام در گوش محیا گفت:
— اینا اینجا چیکار می کنن؟

— نمی دونم والا! لابد هورش گفته که بیان
نمی دانستم چه بگوید، سلام آرامی کرد که عرفان جلو آمد و گفت:
معرفی می کنم، مهتاب خانوم هم دانشگاهی منو هورش و ایشونم خواهرشون در همین لحظه هورش مهرزاد نیز به آنها ملحق شدند.
هورش بچه ها را تقسیم کرد و همه را در یک ماشین جا داد.
یکی از دختر ها معترضانه به سمت هورش آمد و گفت:
— هورش چی می شه منم با شما بیام؟ شما همش چهار نفرین

_نه ديگه نشد... به ماشين عرفان اشاره كرد... بين عرفان منتظره ماشينش هم به

اندازه كافي جا داره!

_هورش!!

هورش خنديد و بدون اينكه جوابي بدهد يكي از پسرها را صدا زد:

_تو كه راه رو بلدي جلو تر برو، منم از عقب مي آم كسي جا نمونه!

ما شينها به دنبال هم راه افتادن و ما شين هورش آخرين ما شيني بود كه بعد از
چند لحظه تاخير راه افتاد.

مهرزاد گفت:

_اينجوري مي خواي مواظب باشي؟

_من دارم در حقشون خوبي مي كنم مگه نمي بيني چه جوري هي برمي گردن
تو رو تماشا مي كنن، خب حواس راننده هاي بدبخت پرت مي شه، اينه كه من
فاصله رو كم كردم تا اتفاقي نيفته!

_تو گفتي و منم باور كردم

_من ميگم حالا تو مي خواي باور كن ميخواي باور نكن هر چند نبايدم باورت
بشه كه خوش تپي!

محيا داشت به حرفهاي آنها مي خنديد ولي مهتاب به بيرون خيره شده بود... به
برگهاي زرد و نارنجي كه دانه دانه با هر نسيم از شاخه ها جدا مي شدند و
روي زمين خش خش صدا مي كردند، نگاهش را از منظره ي پايزي بيرون
گرفت و خواسم به جاده رو به رو نگاه كند، كه چشمانش با دوتا چشم رويابي
و سحرانگيز رو به رو شد.

نگاهی عجیب که برایش رنگ تازه ای داشت... با تکان ماشین به خودش اومد و سرش را پایین انداخت. داغی گونه هایش را در آن هوای سرد، به وضوح احساس می کرد. دوباره همان تپش قلب بی موقع سراغش آمده بود و نفسش را بند آورده بود.

چشمانش را بست، سرش را به عقب تکیه داد. بعد از یک ساعت رسیدند، بچه ها در حال پیاده شدن از ماشین شروع کردن به ابراز احساسات کردن نسبت به منظره قشنگ پاییزی رو به رو... هر کسی چیزی میگفت:

— خیلی قشنگه

— واقعا فکرشم نمی کردم تو بیداری یه همچین جایی رو بینم

— اینجا که پاییزش این باشه دیگه بین بهار و تابستونش چیه؟

هورش نظری عمیق به انتهای جاده مشجر کرد و گفت:

— بهار و تابستونش شاید قشنگ باشه، ولی "عاشقانه" نیست!

نگاه های متعجب و پرسشگر به او دوخته شده بود. تا به حال کسی از او چنین جمله ای نشنیده بود!

یکی از پسرها دستانش را روی سینه قلاب کرد و گفت:

— چه شاعرانه، ادامه بده!

در همین حین، سحر درحالی که به سمتی اشاره می کرد گفت:

— ا بچه ها شیوا و شیدا اونجا هستند!

شیدا با لبخندی دلنشین دستی تکان داد و همه به سمتشان حرکت کردند.

مهتاب نسبت به بقیه آرام تر قدم برمی داشت و همین باعث شده بود فاصله زیادی با بقیه داشته باشد. چشمانش را بست و با نفس عمیقی که کشید، هوای

تازه ای به ریه هایش رسانند..برگهای خشک شده ی زرد و نارنجی، خش خش زیر پاش صدا می کردند..محو تماشای دفتر سرخ رنگ پاییز بود که حضور یک نفر را کنارش احساس کرد.

هورش با لحن خیلی آرام و ملایمی زمزمه کرد:

—خوبی؟

مهتاب درحالی که نگاهش به جاده مشجر رو به رویش بود جواب داد:

—خیلی ممنون

—فکراتو کردی؟

نفس عمیقی کشید و خواست جواب هورش را بدهد که نگاهش به استخر که سمت چپ قرار داشت و در کنارش تگ درخت کاج بزرگی بود کشیده شد.فکری به سرش زد.

نگاهش را به سمت هورش سوق داد و لحن حرف زدنش ر تغییر داد.به نرمی نگاهش کرد و گفت:

—آره فکرام رو کردم ولی قبلش باید باهم حرف بزنیم!

هورش خندید و گفت:

—مگه می خوای جواب خواستگاری بدی؟

—من جدیم هورش، توام جدی باش!

مهتاب درحالی که آرام آرام به طرف استخر قدم برمی داشت، هورش را هم نیز به سمت استخر هدایت می کرد.

هورش گفت:

_ خوب بگو!

_اگه قبول کنم قول میدی که دیگه هیچ بلایی سر هم نیاریم؟

_قول میدم

_من نمی تونم باور کنم، قسم بخور!

هورش قهقهه ای سر داد و گفت:

_باشه...قسم می خورم که همه چی همین جا و همین لحظه تموم شه

_قبوله ولی...

_ولی چی؟

مهتاب طوری ایستاد که پشت هورش به استخر باشد، کمی مکث کرد و گفت:

_ولی هورش من...

او یک قدم به جلو بر می داشت، هورش یک قدم به عقب!

هورش که از این همه مکث او کلافه شده بود گفت:

_ای بابا خب بگو دیگه!

_تو یه بلا بیشتر سر من آوردی یادته؟

در همین حین رسیدند به لبه ی استخر، که همین باعث توقف هورش

شد. مهتاب رو به رویش ایستاد که هورش گفت:

_خوب میگی الان چیکار کن...

مهتاب نگذاشت حرفش تمام شود و هولش داد توی استخر و با خنده گفت:

_لازم نیست کاری بکنی، چون همه چی تموم شد...سه، سه، مساوی.

از او فاصله گرفت و در حالی که می خندید گفت:

_الان درخواست صلحت رو قبول میکنم، بدرود آقای حسامی!!
از صدای افتادن هورش در استخر همه ی بچه ها برگشتند و به آن سمت نگاه کردند...

با دیدن هورش در آن وضع، همگی زدند زیر خنده.
عرفان داد زد:

_هورش...تو استخر چیکار می کنی؟
هورش درحالی که از استخر بیرون می آمد با خنده داد زد:

_چیزی نیست، لیز خوردم
مهرزاد با خنده گفت:

_بیا بیرون تا نچاییدی!!
سپس همگی باهم زدن زیر خنده. حتی خود هورش نیز می خندید.
از استخر بیرون آمد. خود را به مهتاب رساند و درحالی که به سمت بقیه می رفتند با خنده گفت:

_می دونستی خیلی کینه ای هستی؟ من که گفتم آتش بس!
این چه کاری بود تو کردی آخه؟
مهتاب خنده ای کرد و گفت:
_کاری به نام تلافی!

_میدونی چیه مهتاب، نمی دونم چرا شما دخترا اینقدر لجباز و کینه ای هستید!
مهتاب درحالی که نگاهش به برگهای رنگی زیر پایش بود باخنده گفت:
منم نمی دونم، شما پسرا چرا اینقدر خنگ و زود باور هستید!

—توهین نداشتیما

—توهین نبود، یه حقیقت بود.

سپس سر بلند کرد و درچشمان خوش رنگ هورش نگاه کرد و گفت:

—میگم هورش...

هورش نگاه طوسی رنگش را به او دوخت و با لحنی صمیمانه جواب داد:

—بله؟

—قصد تلافی که نداری! درسته؟

هورش خندید و گفت:

—چیه؟ می ترسی؟

—نخیر نمی ترسم، فقط برام سوال بود.

— به هیچ وجه!! من وقتی قول میدم...سرم بره، قولم نمی ره!

چه بسا وقتی به یه خانوم هم قول داده باشم!!

با این حرفش لبخند رو لب های مهتاب نقش بست. در دلش گفت:

—به قول محیا، اونقدرام خیث و بدجنس نیست!

می شه گفت مهربون و خوش قلبه!

به بچه ها که رسیدند، یکی از دخترها نزدیک آمد و با لحنی کشار گفت:

—وای خدا بین با خودت چیکار کردی هورش، اینجوری که سرما میخوری!

—تو ماشین لباس هست، تا شما برین منم لباسامو عوض می کنم، می آم!

نگاه مهتاب به دنبال رفتن هورش بود، که محیا ضربه ای به پهلویش زد و با

خنده گفت:

—به چه می نگری خواهر؟

مهتاب خندید و گفت:

—بِهتره راه بیفتیم، از بقیه جا می مونیم خواهر!

—تو پرتش کردی تو استخر نه؟

—آره

—اوا... آخه چرا؟

—محض آرا

در همین لحظه رسیدند به جایی که شیوا و شیدا ایستاده بودند،

بعد از سلام و احوال پرسی

شیوا گفت:

—همتون که هستین، پس هورش کجاست؟

عرفان گفت:

—پاش لیز خورد، افتاد تو استخر... الان می آد. رفت لباساش رو عوض کنه!

شیوا سری تکان داد و به سمت الاچیق ها راهنمایی شان کرد.

عرفان نایلونی آورد و کیک بین بچه ها پخش کرد، شیدا هم فلاکس چایی را

برداشت و برای بچه ها چایی ریخت.

همگی روی نیمکتها نشسته بودند و چای میخوردند که صدای معترضانه

هورش از پشت سرشان بلند شد:

— تنها تنها؟ بدون حضور من؟ ای کارت بخوره تو شکم همتون!

با این حرفش همه زدند زیر خنده!

شیوا با خنده گفت:

— به جای اینکه اونجا بایستی و ما رو نفرین کنی بیا چایی بخور تا گرم بشی!
هورش به سمت شیوارفت، استکان چایی را از دستش گرفت، کمی نوشید.
سپس روی نیمکت نشست و چشمانش ریز کرد و نگاه موشکافانه ای به جمع کرد.

مهرزاد گفت:

— چیشده؟ چرا مثل بت زل زدی به ما

— دارم فکر می کنم!

— به چی؟

— اینکه همتون رو به، یه دست وسطی دعوت کنم!

صدای شادی و هلله بچه ها بلند شد... عرفان از جا بلند شد و رو به روی هورش ایستاد

— من یکی که پایم، یار کشی کن

یار کشی ها انجام شد... مهتاب و شیدا و عرفان با چند تا از بچه ها دریک گروه بودند، هورش و مهرزاد، محیا و بقیه نیز یه گروه!
هورش گفت:

— خب بهتره راه بیفتیم، از همین راه می رسیم وسط باغ، اونجا یه محوطه باز برای بازی هست.

بعد از بازی به در خواست عرفان همگی، کنار بید مجنونی که یکه و تنها، نمای زیبای دیگری از پاییز را به نمایش گذاشته بود، جمع شدند.
شیدا درحالی که موهای سیاهش رو از روی پیشانی اش کنار می زد به عرفان گفت:

– حالا چرا گفתי اینجا جمع بشیم؟

– چون می خوام ازتون یه عکس یادگاری بگیرم.

صدای دست و سوت همه بلند شد

– هیس... شلوغ نکنین، بذارین به کارم برسم... آماده این؟

هورش هراسان گفت:

– نه نه... وایستا!

– چیه؟

هورش نگاهی به اطرافش انداخت، دستی در جیب هایش کرد، سپس با

افسوس محکم زد به پیشانی اش و گفت:

– بدبخت شدم، گمش کردم!

عرفان که کلافه بنظر می رسید گفت:

– چی رو؟

– روسریمو!

با این حرف هورش همه زدن زیر خنده.

عرفان درحالی که می خندید گفت:

– باشه هورش خان! منو دست می ندازی؟ نوبت ما منم می رسه!

– فقط قربون دستت ته صف نایست که حالا حالا نوبتت نمی رسه!

دوباره صدای خنده فضای باغ را پر کرد.

شیوا درحالی که می خندید گفت:

– هورش بس میکنی یا نه؟ دل درد گرفتیم بخدا

— چشم چشم، فرمایش شما متین، من دیگه لال شدم

عرفان شروع به شمردن کرد:

— آماده این! سه... دو... یک

عرفان پس از اینکه عکس را گرفت گفت:

— به به... نمی دونین چه عکسی شده!

هورش گفت:

— دوربین رو بده ببینم

— امکان نداره!

— عرفان اذیت نکن دوربین رو بده ببینم

— شرط داره!

هورش کلافه چنگی به موهاش زد و با خنده گفت:

— چه شرطی؟

— باید برامون بخونی، البته اون آهنگی رو که من می گم... نمیشه و نمی خوامو

نمی تونمم نداریم!

— باشه، حالا بده اون دوربینو

— اول بخون بعد!

هورش درحالی که می خندید به سمت عرفان رفت:

— خیلی داری اذیت میکنی عرفان!

اینا همه یادت باشه

— این اذیت ها به پای اذیت تو نمی رسه خان داداش... سپس رو به جمع گفت:

— تا هورش نخونه عکس رو نشون هیچ کدومتون نمی دم!

صدای اعتراض همه بلند شد.

شیوا به سمت ویلا اشاره کرد و گفت: بهتره بریم خونه، بیرون سرده... سپس
نگاهی به هورش کرد:

—هورش هم باید برامون بخونه!

همه دور شومینه نشسته بودند. شیدا گیتار را آورد و به دست هورش داد.

همگی با ذوق و اشتیاق، به هورش نگاه می کردند که گفت:

—برای چی مثل جغد زل به من؟ اصلا می دونین چیه؟!

بهم استرس وارد کردین، نمی تونم بخونم!!

یکبار دیگر صدای اعتراض بچه ها بلند شد.

هورش درحالی که می خندید گفت:

—باشه باشه... منو نخورین! می خونم. گفتم قبلش یکم حرصتون بدم!!

سپس نگاهی به عرفان کرد و پرسید:

—خب آقا عرفان، بگو ببینم آهنگ در خواستیت چیه؟!

عرفان ابروهایش را بار*ق*ص بالا و پایین کرد و با خنده خواند:

—ای قشنگ تر از پریا

تنها تو کوچه نریا

بچه های محل دزدن

عشق منو می دزدن....

با خواندن این آهنگ همه درجا زدند زیر خنده.

عرفان درحالی که می خندید گفت:

_نخندین خب...کجاش خنده داره؟!

هورش گفت:

_عرفان آهنگ رو عوض کن، یه چیز دیگه بگو بخونم این چیه آخه؟

_خیلی هم خوبه، تو کاریت نباشه آهنگت رو بخون!

هورش با خنده سری تکان داد و ادامه آهنگ را خواند، عرفان نیز همراهیش کرد.

_ای یار قشنگ مو بلند مشکی پوشم

تویی که ابروهات شرق شرق نزنه تو گوشم

اگه یه روز بیای رو پشت بوم رخ بنمایی

خورشید که بخواد بالا بیاد روشو می پوشم

ای قشنگتر از پریا تنها

تو کوچه نریا

بچه های محل دزدن

عشق منو می دزدن، عشق منو می دزدن

پنجره رو وقتی که باز می کنی

به هر طرف نگاه، نگاه می کنی

پنجره رو وقتی که باز می کنی

این ور اون ور، و نگاه می کنی

از این کوچه به اون کوچه می دونم

که با نگات منو صدا می کنی

ای قشنگ تر از پریا

تنها تو کوچه نریا
بچه های محل دزدن
عشق منو میدزدن
چند تا از پسرها با خوانده شدن آهنگ بلند شدند و شروع کردند به
ر*ق*صیدن. البته بیشتر ادا و شکاک در می آوردند و همه را به خنده وامی
داشتند.

آهنگ که تمام شد همه نشستند سر جایشان.

یکی از دخترها گفت:

_هورش... بزن تو فاز عاشقانه!!

_نه دیگه... همین یکی بسه تون بود!

الناز با لحنی معترضانه گفت:

_هورش بخون دیگه!

_پوف... باشه بذارین خوب فکر کنم!

سپس چند لحظه فکر کرد، چشمانش را بست، دستش را روی تارهای ظریف
گیتار گذاشت و شروع به خواندن کرد.

_یه جور خاص، دل به دلت دادم حواست کجاست؟

نمی دونی تو که این همه دیونگی واسه خاطر، خاطره هاست...

یه جور خاص، تا حالا کی جز من اینقدر تورو میخواست؟!

نزنه به سرت که دل بکنی

بری دل بشکنی، آخه مال منی...

دستای گرم تو، وقتی که تو دستامه آرومم
چشمات که تو چشمامه، عشق من
حالا که تو رو دارم، بیشتر از جون می خوامت
باز بی هوا، هواتو کرده این دل سر به هوا
تو که تعبیر قشنگ فال منی
تو خیال منی، آخه تو مال منی
ن*ف*س ن*ف*س، واسه من هر لحظه با تو یه خاطرست
همه میگن یه دیونم، دیونمو باتو می مونمو، آره همینی که هست...
دستای گرم تو، وقتی که تو دستامه
آرومم

چشمات که تو چشمامه، عشق من
حالا که تو رو دارم بیشتر از جون می خوامت

همه سکوت کرده بودند و به صدای دلنشین هورش گوش سپرده بودند.
مهتاب سرش را روی شانه‌ی محیا گذاشته بود و نگاهش به چشمان سحر
انگیز هورش خیره مانده بود.
مسخ صدایش شده بود.
صدایی که آرامشی وصف نشدنی به همراه داشت و حسی عجیب و غیرقابل
توصیف را در دلش به وجود آورده بود.
محو تماشای چشمان طوسی رنگ او بود که هورش با نگاهش غافلگیرش
کرد.

برای یک لحظه لمس نگاه رنگی او دلش را لرزاند.

بی اختیار چشم از چشم او برداشت و نگاهش را به آتشی که داخل شومینه شعله ور بود دوخت.

اما نگاه رنگی هورش هنوز روی صورت زیبای او ثابت مانده بود.

محیا که متوجه نگاه های هورش و سر به زیری مهتاب شده بود، آرام در گوش مهتاب نجوا کرد:

— بین شما دوتا چه خبره؟

دوستش داری؟

مهتاب که از این حرف او جا خورده بود، آب دهانش را قورت داد و خیلی جدی و صریح جواب داد:

— حرف های بی ربط زن محیا!

— بی ربط نیست. یه چیزی حتما می دونم که این سوال رو ازت پرسیدم!

می دونی تو تمام این مدت، یه لحظه هم پلک نمی زدی و فقط به هورش نگاه می کردی؟

می دونی تو تمام این مدت هورش فقط ...

با صدای شیوا حرفش نصفه ماند.

— وای عالی بود هورش، عالی!

به دنبال حرف شیوا بقیه نیز نسبت به آهنگی که هورش خواند، ابراز احساسات کردند.

هورش درحالی که گیتار را کنار پایه مبلی که روی آن نشسته بود می گذاشت گفت:

_شرمنده می کنید...خودم می دونم صدام خیلی خوبه لازم به ذکر نیست!

عرفان خندید و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

_تو از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه؟

سپس رو به بچه ها کرد:

_میگم بهتر نیست بریم ناهار بخوریم؟خدا شاهده معدم از گشنگی سوراخ شد!

به دنبال حرف عرفان دختر ها بلند شدند و به آشپزخانه رفتند تا وسایل ناهار را آماده کنند.

شادی ظرف سالاد و تعدادی گوجه خیار و پیاز را به دست مهتاب داد و گفت:

_مهتاب جون شما زحمت سالاد رو بکش!

_باشه عزیزم سالاد با من

سپس پشت میز ناهار خوری رو به روی الناز و سحر نشست و مشغول پوست کندن خیار ها شد.

محمیا نیز نشست و سرگرم ریختن دوغ در لیوان ها شد.

الناز نگاهی به سحر کرد و گفت:

_می گم سحر

_جانم؟

_این عرفان امروز زیادی مشکوک میزنه!

_چطور مگه؟

—نمی بینی مثل موش مرده شده! دلم برای شیطونیاش تنگ شده

سپس ادای گریه را در آورد.

محیا دور از چشم شان درحالی که ادای الناز را در می آورد، آرام در گوش مهتاب گفت:

—دلم برای شیطونیاش تنگ شده...دختره ی دماغ عملی!

مهتاب بی صدا خندید و طوری که آنها متوجه نشوند گفت:

—خیلی خب توام! دلش برای عرفان تنگ شده نه تو! درثانی حالا تو چرا داری این زغال جلز و ولز می کنی؟ نکنه...

حرفش را نتوانست تمام کند و به آرامی خندید.

با بشگونی که محیا از بازویش گرفت خنده اش را خورد.

—هیس...بر فرض هم آره! آبرومون رو نبر دیگه. اگه خوب نگاه کنی می بینی شیش جفت چشم دارند نگاهمون میکنند.

شیدا به سمت محیا آمد و سینی که حاوی لیوان های دوغ بود را از دستش گرفت.

لبخندی زد و نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

—به چی می خندی خانوم؟

مهتاب نیز لبخندی زد و به گرمی پاسخ داد:

—چیز خاصی نبود عزیزم

شیدا با لبخند سرش را تکان داد و به سمت دیگر آشپزخانه رفت.

مهتاب خیار ها و گوجه ها را خورد کرد و نوبت رسید به پیاز ها... هر چقدر که بیشتر خورد می کرد، اشک هایش بیشتر می ریختند... سحر وقتی او را دید، که نمی تواند به خورد کردن ادامه دهد، به سمت مهتاب رفت تا بقیه سالاد را خورد کند. اما مهتاب تعارفش را رد کرد و خود بقیه سالاد را خورد کرد. عادت نداشت کاری را که شروع می کرد، نصفه و نیمه رها کند. بعد از این سالاد را درست کرد ظرفش را روی این گذاشت. به حدی چشمانش می سوخت که به زور باز نگه شان داشته بود تا به کسی یا چیزی برخورد نکند. چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و نهایتاً برای اینکه سوزشیش را کمتر احساس کند آنها را بست. با همان چشم های بسته، به سمت دستشویی در حال حرکت بود که مستقیم در آغوش گرم کسی فرو رفت. سر بلند کرد و به آرامی یکی از چشمهایش را باز کرد، تار می دید اما اشتباه نمی دید! با دیدن هورش، آن هم در این فاصله چند سانتی، دوباره دلش آشوب شد، قلبش به دوران افتاد... حس می کرد گونه هایش سرخ و گلگون شده اند. صدای خنده های ریز دخترها را شنید، ولی به روی خودش نیاورد. با ببخشید کوتاهی، خیلی سریع از کنار هم رد شدند. ضربان قلبش آنقدر زیاد بود که حس می کرد هر آن ممکن است از قفسه ی سینه اش بیرون بزند. نمی دانست چه بر سر قلبش آمده که اینگونه خود را به در و دیوار می کوبد.

حالش خوب نبود!

حالی که اصلاً نه می توانست درکش کند، نه می توانست بفهمدش!

چند نفس عمیق کشید، تا به خودش و حال ناآرامش مسلط شود.

چند مشت آب پشت سر هم به صورتش پاشید، نگاهی به دختری که توی آینه

بود انداخت و گفت:

_تو چت شده؟ به خودت بیا!

این حس عشق نیست!

این احساس، احساس واقعی نیست!

در همین حین، حرف های محیا از ذهنش گذشت:

_دوستش داری؟

سرش را به طرفین تکان داد:

_دوستش ندارم... نه من دوستش ندارم!

این یه حسه زود گذر و ساده اس...

به آشپزخانه برگشت و مشغول کمک به بقیه شد. محیا کنارش آمد و به آرامی

گفت:

_خوش گذشت تو ب*غ*ل یار؟

مهتاب چیززی نگفت و جواب او را با چشم غره داد.

محیا درحالی که می خندید گفت:

_باشه بابا چرا می زنی رفتم!

ولی یه کلام قشنگ بگو خوش گذشت؟

_محیا ساکت شو تا خفت نکردم

محیا خندید و بدون اینکه چیزی بگوید رفت.

بعد از اینکه میز ناهار چیده شد، الناز رفت تا پسرها را صدا بزند.

پسرها با دیدن میز چیده شده،

عین گرگ گرسنه افتادند به جان غذا و شروع به خوردن کردند.

نیمه های غذا خوردن بودند که مهتاب سر بلند کرد تا کمی نو شابه بنوشد که

چشمش افتاد به یک جفت چشم طوسی که تمام حرکات او را زیر نظر داشت.

چشمانی که دوباره سرزمین کوچک قلبش را به لرزه انداخت!

نوشابه در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

محیا چند ضربه پی در پی به پشتش زد.

شیوا لیوانش را روی میز گذاشت و با نگرانی پرسید:

_چی شد مهتاب؟

_چیزی نیست نوشابه پرید تو گلوم!

پس از چند لحظه جو به حالت عادی خودش برگشت... مهتاب نگاه های

گذرای هورش را احساس می کرد، اما جرأت نگاه کردن در چشمان رو نداشت!

بعد از خوردن غذا پسرها به پذیرایی رفتند.

شیدا و سحر به همراه شادی میز را جمع کردند، شیوا و محیا هم مشغول شستن

ظرف ها شدند.

مهتاب و الناز در حال چیدن میوه ها داخل ظرف میوه بودند که عرفان لبخند

زنان وارد آشپزخانه شد و گفت:

_خانومای محترم

الناز با خنده گفت:

ـبله آقای محترم؟

ـقراره، جرأت یا حقیقت بازی کنیم هستین یا نه؟

دخترها موافقت شان را اعلام کردند.

عرفان در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

ـپس زود کاراتون رو تموم کنید!

بهروز بطری را به دست گرفت و چرخاند. بعد از چند لحظه رو به روی سحر

ایستاد.

بهروز خبیثانه به سحر نگاهی کرد و گفت:

ـخب سحر خانوم جرأت یا حقیقت، کدوم رو انتخاب می کنی؟

ـجرأت!

ـمطمئنی؟

ـمطمئنم!

ـسحر یه بار دیگه می پرسم مطمئنی؟

ـمنم یه بار دیگه می گم آره مطمئنم!!

بهروز دستانش رو روی سینه قلاب کرد و خبیثانه گفت:

ـدفتر خاطرات رو باید بدی بخونم!

صدای اعتراض سحر بلند شد:

ـحرفشم زن! محاله این کارو بکنم

— جر زن سحر! دو بار ازت پرسیدم گفתי جرأت، پس حق نداری زیر حرفت بزنی!

سحر به ناچار قبول کرد و گفت:

— باشه... اما فقط دو تا سه صفحه اش رو نه بیشتر!

بهر روز درحالی لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایش بود بطری را به سحر داد.

سحر بطری را چرخاند که رو به روی عرفان ایستاد.

— جرأت یا حقیقت؟

عرفان کمی تعلل کرد و با تردید گفت:

— حقیقت

— تا حالا عاشق شدی؟

عرفان خندید و گفت:

— آخه اینم سواله که تو می پرسی؟ خوب معلومه که شدم!

با این حرفش صدای جیغ دخترها بلند شد.

الناز با کنجکاوی پرسید:

— کیه؟ عرفان کیه؟

— نشد دیگه!

شادی از آن طرف داد زد:

— عرفان اذیت نکن دیگه بگو!

عرفان با بدجنسی نگاهی به آن ها کرد و گفت:

— این دیگه فقط به خودم مربوطه! سپس نگاهی گذرا به محیا کرد و ادامه داد:

— فقط این می تونم بگم که تو این جمع هست!

سپس دستانش را بهم زد و گفت:

– خب بگذریم. بریم سر بازیمون

بطری را چرخاند که رو به روی مهتاب ایستاد!

نگاهی شیطانی به مهتاب کرد و گفت:

– جرأت یا حقیقت!

مهتاب آب دهانش را قورت داد و گفت:

– جرأت!

عرفان نگاه خبیثانه ای کرد و گفت:

– بزن تو گوش هورش!

مهتاب از که از این حرف او شوکه شده بود با همان حالت پرسید:

– چیکار کنم؟

– گفتم بزن تو گوش هورش!

نگاه مردد مهتاب بین هورش و عرفان در دوران بود که عرفان با خنده گفت:

– چرا استخاره می کنی؟ بزن دیگه

با این حرف عرفان همه زدند زیر خنده. حتی خود هورش هم می خندید.

مهتاب بدون هیچ حرکتی نشسته بود که یکی از پسرها با خنده گفت:

– می خوای تا شب همونجا بشینی؟ خوب بلندشو بزنش قال قضیه رو بکن بره

دیگه!

دوباره صدای خنده ی بچه ها محیط را پر کرد.

مهتاب با تردید بلند شد و رو به روی هورش نشست.

نگاه هورش در چشمان او در دوران بود...نگاهی تسخیر کننده، که برای لحظه ای مهتاب را از کاری که می خواست انجام دهد منصرف کرد.
سحر با خنده گفت:

— چرا هم دیگر و نگاه می کنین؟ مهتاب بزنش دیگه!!
مهتاب دستش را بالا آورد که عرفان با بدجنسی گفت:
— جوری باید بزنی که من صدایش رو بشنوم. اگه سیلی که می زنی رو تأیید نکنم، دوباره باید بزنی!

شیدا اخمی کرد و با دلسوزی گفت:
— آخه هورش بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده؟
هورش دستی رو پیشانی اش کشید:
— اشکالی نداره برای من مشکلی نیست!
و بعد یک بار دیگر آن نگاه طوسی رنگ سحرکننده را به چشمان مهتاب دوخت:

— بزن مهتاب!
مهتاب در دلش می گفت:
— وقتی تو این جوری نگاه می کنی آخه چجوری می تونم؟ چجوری؟!
مهتاب نفس صدا دار و سنگینی کشید و دستمش بالا آورد.
چشمانش را بست و سیلی محکمی به صورت هورش زد.
نگاهی به رد سیلی که زده بود کرد.
جایش روی صورت هورش قرمز شده بود و اثر انگشتانش باقی مانده بود.
عرفان با بدجنسی نگاهی به هر دوی آن ها کرد:

_بچه شما صدایی شنیدین؟

مهرزاد گفت:

_نه!

حسام نیز خندید:

_منم چیزی نشنیدم، دوباره باید بزنیش مهتاب!

مهتاب دلش نمی خواست کاری را که دوست ندارد انجام دهد، از طرفی هم

چاره ای جز انجام دادن این کار نداشت.

به ناچار، سیلی محکم دیگری به صورت هورش زد. جوری زد که دیگر حرفی

باقی نماند.

سپس با جدیت نگاهی به عرفان کرد و گفت:

_الان راضی شدی؟ فکر کنم صدای رو دو تا ویلا اون طرف تر هم شنید!

سکوت سنگینی حکم فرما شده بود. نگاه ها فقط به مهتاب و عرفان بود!

عرفان که از برخورد مهتاب جا خورده بود، برای اینکه حالش را عادی نشان

دهد، لبخندی روی لب هایش نشاناند و گفت:

_آره... حالا شد یه چیزی!!

مهتاب بی تفاوت بلند شد و سر جایش نشست.. تا آخر بازی یک کلمه هم

حرف نزد.

یه جورایی عذاب وجدان گرفته بود و هیچ جوهره نمی توانست درونش را آرام

کند!

بعد از بازی همگی، برای قدم زدن به بیرون رفتند... مهتاب دلش می خواست تنها باشد. برای همین آخرین نفر از ویلا خارج شد.

نسیم پاییزی گونه های سردش را ن*و*ا*ز*ش می کرد و صدای خش خش برگهای خشک شده ی درختان زیرپاهایش قلبش را آرام!

چشم دوخته بود به آسمان ابری و مه گرفته که انگار قصد باریدن داشت! دستانش را درون جیب پالتوی شکلاتی رنگش فرو برد و به انتهای جاده ی مشجر رو به رو خیره شد.

_قشنگه مگه نه؟

به طرف صدا برگشت، هورش بود. و هورش را دید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_آره پاییز فصل قشنگیه!

مدتی سکوت بینشان حکم فرما بود و جز صدای بچه ها و خش خش برگها زیر پایشان صدای دیگه ای شنیده نمی شد... بالاخره هورش سکوت را شکست و گفت:

_می دونی این منظره، این هوا، این سرما، این آسمون ابری و مه گرفته منو یاد چی می اندازه؟

_یاد چی؟

_یاد اون روز بارونی

مهتاب با چهره ای پرسشگرانه نگاهش می کرد که هورش گفت:

_احساسی که الان دارم دقیقا مثل همون روز بارونیه

_مگه اون روز چه احساسی داشتی؟

—اون روز...

هورش آهی کشید و حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد.

مهتاب ایستاد و همین باعث شد هورش نیز بایستد.

در چشمان خوش رنگ هورش زل زد و پرسید:

—اون روز چی؟

از رفتار هورش به خوبی می شد فهمید که نمی خواهد جوابی به سوال مهتاب بده. خندید و گفت:

—چرا اینقدر سوال می پرسی؟ ببین چه هوایه

سپس چند نفس عمیق کشید.

باری دیگر، هر دو سکوت کرده بودند، رو به روی هم، بدون کلمه ای حرف!

فقط صدای سوزه ی باد، لا به لای تار پود درختان بود که سکوت مطلق رو می شکست!

مهتاب درحالی که سرش پایین بود و به برگهای روی زمین نگاه می کرد گفت:

—راستی بابت اون بازی مسخره متاسفم!

هورش لبخند آرامش بخشی زد:

—بهش فکر نکن، اون فقط یه بازی بود همین!

سپس به سمت بچه ها اشاره کرد.

—بهتره بریم پیش بقیه، دارند به ما نگاه میکنند!

همراه هم، به بچه ها ملحق شدند.

محیا خود را به مهتاب رساند و با نگاهی معنادار گفت:

—خوش می گذره؟

مهتاب که می دانست منظور او از این حرف چیست، خندید و گفت:

—نباید خوش بگذره؟ هوای به این خوبی، باغ به این قشنگی، معلوم که خوش می گذره!

—حالا من هرچی می گم، تو خودتو بزن به اون راه! من که می دونم دوستش داری، این رو از حالت، از چشمای لرزونت می تونم بخونم که تو دلت چه غوغایی برپاست!

مهتاب لپ او را کشید و گفت:

—خب داری اشتباه می خونی خواهر دیوونه ی من!

—اتفاقا دارم درست می خونم

مهتاب خنده ی آرامی کرد و ترجیح دادم چیزی نگوید.

از محیا فاصله گرفت و درحالی که روی نیمکت می نشست گفت:

—من یکم خسته ام...همینجا می مونم

—داری می فرستیم دنبال نخود سیاه؟

مهتاب از این حرف او خنده اش گرفت.

محیا درحالی که از او فاصله می گرفت گفت:

—حالا تو بخند! منم تنهات میدارم، بشین خوب فکر کن مهتاب!

مهتاب بدون کلمه ای حرف نگاهش کرد.

—تو باید اینو قبول کنی که دوستش داری ولی این حس رو باور نداری!باورش کن..

محیا این را گفت و به طرف بقیه رفت.

مهتاب به نقطه ی کور و نامعلومی خیره شد و برای لحظه ای هورش از ذهنش گذشت.

درک کردن رفتارش، حرف هایش برایش سخت بود! از هیچ کدام از کارهایش سر در نمی آورد!

با خودش گفت:

— چرا باید یک دفعه، باید این قدر تغییر کنه و تبدیل به کسی بشه که من به درستی نمی تونم بشناسمش!

آدمی که هر حرکت و رفتارش برام تازگی داره و هر نگاهش ...

من حتی با خودمم صادق نیستم!

حتی نمی دونم اسم این احساسی رو که تو قلبم به وجود اومده رو چی باید بذارم؟

عشق؟... علاقه؟... دوست داشتن؟... وابستگی؟

یا حتی یه حس زود گذر و مات!

چی؟...

با صدای سحر از افکارش فاصله گرفت.

— مهتاب بیا عرفان می خواد عکس رو نشونمون بده!

بلند و به سمت بقیه رفت. همه دور عرفان جمع شده بودند و دوربین را دست به دست می چرخاندند.

عرفان با شوخ طبعی گفت:

— وای به حالتون اگه یک تار مو از دوربینم کم بشه!

حسام خندید و در حالی که دوربین را به دست محیا می داد گفت:

_خیلی خب خسیس...خوبه فقط یه دوربینه!

_همون! من روی لوازمم حساسم

محیا به طرف مهتاب رفت و عکسی که عرفان گرفته بود را نشان داد. عکس قشنگی شده بود.

نگاه مهتاب بی اختیار کشیده شد به سمت هورش که با لبخندی آرامش بخش، به درخت تکیه داده بود و نگاهش به لنز دوربین بود.

انگشتش را درست همان جایی که او ایستاده بود گذاشت و در دلش گفت:

_خدایا این چه حسیه که منو در گیرش کردی؟!

محیا که متوجه نگاه خیره مهتاب به عکس شده بود گفت:

_هنوز هم می خوای انکار کنی که دوستش نداری؟!

هنوز هم می خوای از پذیرفتن حقیقت فرار کنی؟ شاید بتونی به خودت دروغ بگی ولی به من نمی تونی مهتاب!

مهتاب حرفی نزد و فقط با چشمانی سرد و یخ بسته نگاهش کرد.

موقع برگشت، سکوت سنگینی در ماشین برقرار بود.

نگاه های گاه و بی گاه هورش از توی آینه دل کو چک مهتاب را میلرزاند و قلبش را بشماره می نداشت!

محیا چند سیب از داخل نایلون بیرون آورد و به سمت هورش و مهرزاد تعارف کرد:

_بفرمایید!

مهرزاد برای خودش و هورش سیب برداشت. سپس گازی به سبیش زد و گفت:

—امروز خیلی خوش گذشت، کاش می شد هرچند وقت یه بار همین جوری

بریم تفریح!

هورش درحالی که سیبش را از دست مهرزاد می گرفت با خنده گفت:

—مثل اینکه زیادی بهت خوش گذشته ها!

—به من که همیشه خوش می گذره. ولی امروز زیادی بهم خوش گذشت!ه

هورش نگاهی به سیب سرخی که در دستش بود کرد و گفت:

—من عادت ندارم سیب رو با پوست بخورم.

سپس از آینه جلو، نظری به مهتاب انداخت و گفت:

—می شه برام پوست بکنی؟

مهتاب لبخندی زد، خم شد و سیب را از دستش گرفت.

سپس از محیا پرسید:

—محیا با خودت چاقو آوردی؟

محیا سری تکان داد و چاقو را به دستش داد.

وقتی کارش تمام شد سیب را سر چاقو گذاشت و دستش را به سمت هورش

دراز کرد.

هورش با گفتن خیلی ممنون، سیب را از سر چاقو برداشت و مشغول خوردنش

شد.

بعد از گذشت یک ساعت به خانه رسیدند.

تعارف های سهیلا و شوخی های هورش و مهرزاد تمام نشدنی بود.

—خانوم کرامتی این هم دخترهاتون، صحیح و سالم تحویل شما!

_د ست درد نكنه هورش جان..ميدونستم حواس تو جمع تر از مهرزاده، برای

همین به توام سپردم مراقبشون باشی!

_خواهش می کنم وظیفه بود!

مهرزاد دستش را روی دست دیگرش زد و گفت:

_ مامان! شما هم راه به راه آبروی ما رو ببر الان هورش فکر میکنه...

هورش اجازه تمام کردن حرفش را نداد و با خنده گفت:

_ مگه تو آبرو هم داشتی؟ بین مهرزاد امروز برای دومین باره که دارم این حرف

رو بهت می زنم. خودت میدونی از گفتن حرفای تکراری خوشم نمی آد، پس

کاری نکن که...

مهرزاد خندید و گفت:

_برعکس می خوام کاری کنم که...

با صدای خنده سهیلا حرف مهرزاد نصفه ماند.

_بس کنید! چرا مثل دوتا بچه باهم بحث میکنین؟ دست هردوتون درد نكنه.

هورش با خنده گفت:

_نه خانوم کرامتی...نفرمایید! بحث چیه؟ من عاشق مهرزدام...

و بعد به سمت مهرزاد رفت و در آغ*و*ش کشیدش.

مهتاب ته دلش ته به حرف ها و رفتارهای هورش می خندید، اما به روی

خودش نمی آورد!

کفش هایش را داخل جا کفشی گذاشت و بدون اینکه از هورش خداحافظی

کند، از کنارش رد شد و وارد خانه شد.

لحظه ی آخر صدای هورش را شنید که بلند رسا گفت:

_خب دیگه اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم. از مهتاب خانوم هم از طرف من خداحافظی کنید!

می دانست کار درستی نکرده که بدون خداحافظی گذاشته و رفته است... نمی دانست چرا آن لحظه چنین تصمیم عجولانه ای گرفت!

صدای بسته شدن در را که شنید،

دلش طاقت نیاورد و خود را به سرعت به اتاقش رساند... چراغ را روشن کرد و به سمت پنجره رفت. پرده ی حریر فیروزه ای رنگ را کنار زد.

پنجره را باز کرد و لحظه آخر که هورش می خواست سوار ماشین شود داد زد: _هورش!

هورش با شنیدن صدای طنین انداز مهتاب، سر بلند کرد و نگاه رنگی اش را به چشمان زیبای او دوخت.

مهتاب درحالی که لبخند روی لب هایش بود گفت:

_اونقدرها هم که فکر می کنی بی معرفت نیستم، خداحافظ!

هورش با دیدن او لبخندی زد و از همان جایی که ایستاده بود داد زد:

_کی جرأت داره بگه شما بی معرفتی!

_یعنی اینقدر ترسناکم؟

هورش جوابی نداد و فقط خندید.

مهتاب با خنده گفت:

_هورش داری به من میخندی؟ الان میام پایین...

هورش دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و درحالی که می خندید گفت:

_باشه باشه...من عذر میخوام، خونسردیت رو حفظ کن! بخاطر همین کارهاته
که میگم کی جرأت داره..

مهتاب اجازه تمام شدن حرفش را نداد و با خنده گفت:

_باشه حالا تو بخند. فردا نشونت میدم!

_ نداشتیم ها! مثل اینکه امروز پیمان نامه صلح، امضا کردیم!

_من...

مهتاب با صدای رعد و برق سکوت کرد. هورش سر بلند کرد و نگاهی به
آسمان تیره و مه گرفته کرد که مهتاب گفت:

_فکر کنم می خواد بارون بیا!

اولین قطره که رو صورت هورش چکید با خنده گفت:

_فکر نکن، راستی راستی داره بارون میاد!

قطره های الماس گون باران یکی پس از دیگری از دل تاریک و غم زده آسمان
روی زمین سرد و خشک پاییزی فرود می آمدند!

هورش نگاهش را از آسمان گرفت و برای لحظه ای در چشمان غزال گون
مهتاب خیره شد. نگاهی عمیق و جانسوز...نگاهی که معنی جز عشق
نداشت.

هورش در دلش گفت:

_ای کاش می تونستی حرف های ناگفته ی دلم رو از این نگاه بخونی، ای
کاش می تونستی ضربان نامنظم قلب بیقرارم رو بشنوی، ای کاش می تونستی
بفهمی من تازه فهمیدم این همه مدت در اشتباه بودم و به حضور الماس با
ارزشی مثل تویی توجه بودم...

مهتاب سرش را پایین انداخت و نگاهش را از دزدید و گفت:

_نمی‌خوای بری؟ بارون داره شدیدتر می‌شه خیس می‌شی!
رفتن برای هورش سخت بود. برای آخرین بار به چشمان آرام مهتاب نگاه کرد و گفت:

_باشه می‌رم، فردا می‌بینمت!

سپس سوار ماشین شد و به سمت خانه حرکت کرد.

به پارک نزدیک خانه‌شان که رسید ایستاد، دلم تنهایی می‌خواست و بس!
با اینکه باران می‌بارید اما رفت. روی نیمکت فیروزه‌ای رنگ رو به روی حوض آب نشست و به مهتاب فکر کرد، به وقتی که پرتش کرد درون استخر... به وقتی که سیلی محکمی در گوشیش زد. وقتی که برایش سیب پوست کند... فکر کردن به تمام این لحظات برایش شیرین و دوست داشتنی بود و لبخند را مهمان لبهایش می‌کرد.

بلند شد و برای چند دقیقه طول عرض محوطه را طی کرد. باز هم آرام نشد!
به سمت ماشین حرکت کرد و سوار شد. به طرف خانه راه افتاد.

دلش می‌خواست با یکی حرف بزند.

به هر زحمتی بود تلفنش را از داخل جیبش بیرون آورد و شماره‌ی عرفان را گرفت.

_الو عرفان

_سلام، جانم داداش؟

هیجان زده گفت:

_عرفان به اتفاقی افتاده!

عرفان با ترس پرسید:

_چی شده؟ نکنه تصادف کردی؟

_نه بابا، یه چیزی بدتر از اون!

_بابات مرده؟

_لال بشی نه!

_خدا رو شکر، خوب بگو ببینم چی شده؟!

_فکر کنم خودمو گرفتار کردم!

_گرفتار چی؟ نکنه معتاد شدی؟

هورش گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت:

_معتاد عمته!

کلافگی را می شد به خوبی از صدای عرفان فهمید.

_هورش مثل این دخترا حرف نزن! درست میگی چه مرگته یا قطع کنم!

_خیلی خوب بابا، نمی ذاری یکم احساسی حرف بزنم، از این دختره خوشم

اومده!

_از مهتاب؟

هورش نفس سنگینی کشید و گفت:

_آره

عرفان بدون ذره ای تعجب با بی تفاوتی گفت:

_خوب این که از اول تابلو بود

_واقعا؟

_آره اون موقعی که تو و مهتاب غیبتون زد رفته بودید ته باغ، گفتم الان دیگه

باید حتما عمو شده باشم!

_خفه شو عرفان

_خیلی خب ببخشید، هم تو هم مهتاب رفتار هاتون خیلی تابلوئه، آخه شما

دشمن خونی هم بودید! دیدی برای این که مجبورش کردم بزنه تو گوشت

چجوری عصبی شد؟

_خوب؟

_خوب و لا اله الا الله! من از عمد گفتم این کار رو بکنه تا مطمئن بشم

دوست داره یا نه! با اون طرز برخوردی که اون داشت، مطمئنم که دوست داره!

هورش با خوشحالی پرسید:

_جدی می گی؟

_نه الکی!

_بگو به جون عرفان!

_به جون مهتاب!

_خفه می شی یا نه؟

_ای جانم!...چه زود هم غیرتی می شه!

_کاری نداری رسیدم خونه

_نه داداش شبت بخیر

سرخوش ماشین را پارک کرد و درحالی که شعری زیر لب زمزمه می کرد وارد

خانه شد:

— هر روز یکی رد می شه از تو خیالم

با خیالش خوب می شه حالم

نمی دونم هنوز شاید عاشقشم

هر روز می شینم دم پنجره تا اون

بیاد رد بشه از تو خیابون

نمیدونم هنوز... شاید عاشقشم

قلبم داره تند می زنه دیگه خیلی تپش داره

پاهام چرا سمتی که تو میری خیلی کشیش داره

عاشقتم شاید

چشمام چرا بدون، تو که نمی دونی من اینجام

تو خواب می بینم که تو دستاتو میذارى تو دستام

عاشقتم شاید

— به به! چی می شنوم هورش خان؟

خندید و به طرف مریم که داشت میز شام رو میچید رفتم

— به آهنگ قشنگ، عاشقانه

— جدا؟! تا جایی که من یاد مه تو اهل گوش کردن به همچین آهنگ هایی

نبودی!

هورش دستانش را روی این گذاشت و به آنها تکیه داد و گفت:

— دیگه گاهی آدم باید به تغییراتی تو علائقتش بده!

مریم درحالی که دیس برنج را روی میز می گذاشت گفت:

— دیر کردی خیلی وقت پیش باید خونه میومدی

هورش به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. تیکه نانی در دهانش گذاشت و گفت:

— بیرون بودم... راستی بابا کجاست؟

— خونه ی عمو ته، برای یه پروژه نمی دونم چی چی دارند بر نامه ریزی میکنند. من که از این چیزها سر در نمیارم، ولی گفت پروژه مهمیه! هورش بشقاب غذا را جلو کشید و درحالی که خورشت روی برنج می ریخت گفت:

— چرا به من چیزی نگفت!

— نمی دونم مادر... لابد یادش رفته

هورش سری تکان داد و مشغول خوردن غذایش شد.

بعد از شام تشکر کرد و به اتاقش رفت.

روی تخت دراز کشیده بود و تک تک لحظات امروز را از نظر می گذراند.

هنوز هم باورش نمی شد که مهتاب را دوست دارد. باورش برای خودش هم سخت بود!

همه چیز از آن روز بارانی شروع شد. روزی که به وجود عشق در قلبش پی برد. نمی دانست چرا و چجوری؟ فقط ته دلش احساس می کرد که دوستش دارد! نمی دانست معنی واقعی عشق همین است یا نه؟ نمی دانست عشق واقعی همین حس و احساس است یا نه؟

ولی هر چه که بود، برایش حس قشنگی را به ارمغان آورده بود!

حسی به قشنگی یک رویا، رویایی شیرین و دست نیافتنی!

با فکر کردن به این که فردا دوباره او را می دید، نفس عمیقی کشید، چشمانش را روی هم گذاشت و بخواب رفت.

پس از رفتن هورش پنجره را بست و روی تخت نشست. به نقطه ی نامعلوم خیره شد، درحالی که با سر انگشتانش، رو تختی ساتن سوسنی رنگ را لمس میکرد، به چند دقیقه پیش فکر کرد.
با خودش می گفت:

— نگاه کردن تو چشماش توان حرف زدن رو ازم میگیره، نگاهی گیرا و تسخیر کننده که قلب کوچیکم رو به لرزه می ندازه!
من واقعا دوستش دارم!

دیگه نمی تونم به خودم، به قلبم، به احساسم دروغ بگم!
من واقعا هورش رو دوست دارم!

دوستش دارم!

با فکر کردن به این مسئله، لبخند رو لب های باریک و خوش فرمش نقش بست!

چشمانش بست و دراز کشید، هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که در اتاق به صدا در آمد

— بفرمایید!

لای در باز شد و محیا وارد اتاق شد.

— میبینم که داری فکر می کنی، بالاخره به نتیجه ای رسیدی؟

مهتاب نگاهش را از چشمان پرسشگر او گرفت و به سقف دوخت و گفت:

_آره رسیدم!

_خب؟

_دوستش دارم!

محیا با خوشحالی کنارش نشست و با خنده گفت:

_مبارکه!

_کوفت، دیوونه!!

_چیه؟ خب راست می گم!

_محیا

محیا دستش را گرفت و انگشتان کشیده اش را بین انگشتان مهتاب جای داد و

گفت:

_جانم؟

_فکر می کنی هورش چه احساسی به من داره؟

_من فکر می کنم اونم دوستت داره،

به همون اندازه که تو دوستش داری، این از نگاهش کاملاً پیداست!

مهتاب دستان گرم او را فشرد و گفت:

_امیدوارم همینجور که تو میگی باشه!

_مطمئن باش که هست، حالا هم بلندشو بریم شام بخوریم!

_من اشتها ندارم. می خوام بخوابم، فردا باید برم دانشگاه!

محیا درحالی که بلند می شد با خنده گفت:

_ از همین الان برای دیدنش اینقدر ذوق کردی که اشتها هم کور شده؟! پدر

عشق بسوزه، که چه ها با آدم نمی کنه!

مهتاب با خنده، بالشتش را به سمت او پرت کرد و گفت:

_ برو شامت رو بخور!

محیا خندید و درحالی که به سمت در می رفت با خنده گفت:

_ خوب بخوابی آبجی جونم، آرزو می کنم خواب های هورشی ببینی.

محیا قبل از این که به مهتاب فرصت انجام دادن کاری را بده، پا به فرار گذاشت

و در را بست!

مهتاب از حرف های او خنده اش گرفته بود، لبخند به لب چراغ را خاموش کرد

و چشمانش را بست.

صبح روز بعد سر حال تر از همیشه، از خواب بیدار شد و به سمت دانشگاه به

راه افتاد.

ترافیک سنگینی بود، به هر زحمتی بود رسید.

به در ورودی که رسید، هورش را دید که از ماشینش پیاده می شد و به سمت

در ورودی می آمد.

با دیدن او قلبش شروع کرد به تند تپیدن، سعی کرد دلشوره ی به وجود آمده در

دلش را با چند نفس عمیق از بین ببرد، اما فایده ای نداشت!

به قدمهای کند و آرامش سرعت بخشید. هنوز پایش را داخل دانشگاه نگذاشته

بود که صدای هورش از پشت سرش بلند شد:

_ سلام، صبح بخیر!

مهتاب برگشت و درحالی که لبخند کم رنگی روی لب هایش بود جواب داد:

—سلام، صبح بخیر آقای حسامی!

ناگهان ابروهای هورش پرید بالا و درحالی که می خندید گفت:

—آقای حسامی؟

نزدیک شد و زمزمه وار در گوشش نجوا کرد:

—من همون هورش رو بیشتر دوست دارم!

مهتاب سکوت کرده بود، حرفی نزد، فقط نگاه های خیره شده اش به چشمان او بود که حرف دلش را می زد.

مهتاب کمی عقب رفت و به ساختمان دانشگاه اشاره کرد و گفت:

—بهمراه راه بیفتیم، دیر به کلاس می رسیم!

همراه و هم قدم، به سمت ساختمان دانشگاه حرکت کردند.

نگاه های کنجکاو، و پرسشگر دانشجویها به آنها دوخته شده بود!

مهتاب و هورش برای اولین بار، با هم و کنار هم، بدون هیچ دعوا و مشاجره ای هم قدم شده بودند و این نه تنها برای دیگران عادی نبود، بلکه غیرقابل باور بود!

هورش خنده ای کرد و گفت:

—این جماعت چشونه؟ انگار جن دیدند!

مهتاب خنده ی بیصدایی کرد و آرام گفت:

—جن ندیدند! منو تو رو با هم دیدند

—یعنی اینقدر ترسناکیم؟

—احتمالا!

وارد سالن شدند، هورش چند ضربه ی پی در پی به در بسته ی کلاس زد و نهایتاً بازش کرد.

هنوز وارد کلاس نشده بودند که با دیدن احمدی هر دو سر جایشان، میخکوب شدند!

احمدی نگاهی تاسف بار به آن ها کرد و با لحن خاصی گفت:

_ به به... خانوم کرامتی و آقای حسامی! بینم شما دوتا سر کلاس من چی می خواهید؟ تا جایی که یادمه جفتون رو اخراج کرده بودم!

مهتاب زیر لب آرام زمزمه کرد:

_ همش تقصیر توئه!

_ به من چه ربطی داره آخه؟

_ اگه حواسم رو اون روز پرت نمی کردی، یادم می موند تمام کلاس هام رو با احمدی کنسل کنم، که امروز اینجوری سنگ رویخ نشم!

هورش آرام خندید و گفت:

_ باز هم ربطی به خودم نمی بینم، این ها همه از سهل انگاری خودته!

مهتاب لب باز کرد جوابش را بدهد که احمدی با جدیت نزدیک شد و گفت:

_ چی میگین شما دوتا؟ جواب سوال منو بدید! سر کلاس من چی می خواهید؟ مگه نگفتم که اخراجید؟!

هورش خندید و گفت:

_ خودمون می دونیم، لازم نبود یادآوری کنید!

صدای خنده بچه ها سکوت کلاس را شکست!

احمدی عصبی رو به دانشجوها گفت:

_ساکت باشید، تا همتون رویه ترم ننداختم!
هورش آرام ولی جویری که احمدی بشنود گفت:
_ای بابا، این هم که همش تهدید می کنه!
دو مرتبه صدای خنده ی بچه ها بلند شد!
احمدی به هورش نزدیک شد و گفت:
_حسامی، داری پاتو بیشتر از گلیمت دراز می کنی!
هورش دستش را به نشانه ی اجازه بالا آورد و گفت:
_اجازه هست استاد!
با این حرکتش کل کلاس یک جا رفت هوا!
احمدی که کنترل کلاس از دستش در رفته بود فریادی زد و گفت:
_ساکت! فکر نمی کنم چیز خنده داری باشه که هرهر، کرکر راه انداختید!
سپس نگاهی به مهتاب و هورش کرد و گفت:
_من دانشجوهای بی انضباط رو سرکلاسم نمی پذیرم، حالا هم اگه برای
عذرخواهی اومدید، بهتره از همین راهی که اومدید برگردید!
هورش خندید و گفت:
_کی گفته که برای عذرخواهی اومدیم؟
صدای خنده ی بچه ها تمام نشدنی بود و همین موجب عصبانیت بیشتر
احمدی می شد!
احمدی با دندان های بهم چسبیده با عصبانیت گفت:
_حسامی، برو بیرون تا به حراست گزارش ندادم!

—ای بابا مگه من چی گفتم!؟

سپس زیپ کیفش را باز کرد و چند جزوه از داخلش بیرون آورد و به طرف احمدی گرفت و به آرش اشاره کرد:

—لطفا این ها رو بدید به آقای مهران فر، می خواستم همین رو بگم ولی مگه گذاشتید! آخرم بخاطر کاری که نکردم می خواید به حراست هم گزارش بدید! سپس نگاهی به مهتاب کرد، بند کیف او را کشید و گفت:

—بریم مهتاب!

نگاه های متعجب بچه ها به آنها دوخته شده بود!

مهتاب با کشیده شدن بند کیفش توسط هورش، همراهش به راه افتاد، در همین حین صدای احمدی از پشت سرشان بلند شد که داد می زد:

—این ترم هر دوتون رو می ندازم!

مهتاب برگشت و به چهره ی عصبی و جدی احمدی نگاه کرد، ولی هورش بدون اینکه برگردد جواب داد:

—مهم نیست! با تهدیدات خوش باش آقای احمدی

از سالن خارج و وارد حیاط شدند.

مهتاب بند کیفش را از حصار دست های هورش بیرون کشید و با خنده گفت:

—این چه کاری بود کردی دیوونه؟ میدونی اگه لج کنه، ترم بعد رو هم میندازتمون؟

هورش خنده ی بلندی سر داد و گفت:

—مهم نیست! در عوض کلی خندیدیم

—تو دیوونه ای هورش! دیوونه

—می دونم!

روی نیمکت فلزی که همان اطراف بود نشستند. هورش درحالی که خمیازه

می کشید گفت:

—خب، حالا چه غلطی کنیم؟

—چه غلطی کنیم نه، بهتره بگی چه غلطی کنم، چون من می خوام برم خونه!

—باهم میریم خونه! اتفاقا با مهرزاد کار واجبی دارم

مهتاب بلندشد و روبه رویش ایستاد و گفت:

—مهرزاد سرکاره پسر خوب!

هورش هم بلند شد و در یک قدمی اش ایستاد:

—سرکار نیست، دختر خوب!

—من خواهرشم دارم بهت میگم سرکاره!

—من همکارشم دارم بهت میگم نیست!

مهتاب کلافه کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

—می شه اینقدر ادای منو در نیاری؟

هورش چهره ای متفکرانه به خودش گرفت و گفت:

—شاید بشه!...البته اگه بیای بریم بستنی بخوریم، شاید خواهشت رو قبول

کردم!

مهتاب با تعجب نگاهش کرد و گفت:

—من کی ازت خواهش کردم؟ چرا حرف تو دهنم میداری؟

هورش خندید و بدون این که جوابی بدهد، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و به راه افتاد. مهتاب به دنبالش رفت و رو به روش ایستاد. جوری که هورش رو به جلو قدم برمی داشت و او رو به عقب.
مهتاب گفت:

— خیلی خوب میشه وقتی از آدم سوالی پرسیده میشه، بمونه و جواب بده!

— من که آدم نیستم!

— پس چی هستی؟ نکنه فرشته ای!

— خوشم میاد راست میزنی تو هدف!

سپس کمی مکث کرد و ادامه داد:

— میگم مهتاب...

در همین لحظه رسیدند به در خروجی، مهتاب ایستاد و همین باعث شد

هورش هم بایستد

— بگو می شنوم

— نظرت عوض نشد!

مهتاب می دانست منظورش همان بستنی خوردن است، ولی به قصد اذیت

کردنش گفت:

— در چه مورد؟

— ای بابا، همین چند دقیقه پیش گفتم که!

ظاهراً آلزایمر گرفتی، یادم باشه بعدا به مهرزاد به متخصص مغز و اعصاب

خوب معرفی کنم!

مهتاب خندید و با کيفش به شانه ی او زد و گفت:

_ خودت آلزایمری هستی! در ضمن یادمه که چی گفتی، ولی فقط همین یک

دفعه! اونم بخاطر این که خودمم ه*و*س بستنی کردم!

لبخند عریضی روی لب های هورش نقش بست. مهتاب محو تماشای نگاه

رنگی او بود که هورش سرفه ای کرد و گفت:

_خب بریم! چرا ایستادی منو نگاه می کنی؟ چشمام خیلی خوش رنگه خودم

می دونم!

مهتاب خندید سرش را پایین انداخت.

به طرف ماشین هورش به راه افتادند، مهتاب لحظه ی آخر که می خواست

سوار شود، صدایی آشنا در گوشیش پیچید:

_مهتاب!

سر برگرداند و با دیدن فرهام سرجایش میخکوب شد و برای لحظه ای از رفتن

امتننا کرد.

در ماشین را بست و با قدمهایی تند و عصبی، به سمت فرهام رفت.

خیلی وقت بود که او را ندیده بود و حالا، حضور او اینجا... در این مکان

معنایی جز دردسر به همراه نداشت!

از خیابان رد شد و رو به رویش ایستاد و با جدیت نگاهش کرد و گفت:

_اینجا چیکار می کنی؟

فرهام پوزخندی زد و درحالی که با چشم به هورش اشاره می کرد گفت:

_علیک سلام دختر عمو، بینم این یارو کیه؟

_دلیلی نمی بینم که بخوام بهت توضیح بدم! گفتم اینجا چیکار می کنی؟

_هه، لابد باهات کار داشتیم که او مدم اینجا! یه سر رفتم خونتون دیدم نیستی... با خودم گفتم پیام اینجا شاید پیداات کردم!

حالا بگو ببینم این پسره کیه؟

_من هیچ کاری با تو ندارم! ببین فرهام همه چیز همون دو سال پیش تموم شد و رفت.

در ثانی یک بار بهت گفتم بازم میگم، ربطی به تو نمی بینم که بخوام برات توضیح بدم کیه!

فرهام عصبی چند قدم به سمتش خیز برداشت که مهتاب ناخودآگاه چند قدم به عقب رفت!

_ببین مهتاب، خودت خوب می دونی من چقدر رو ناموسم غیرت دارم! خوش ندارم تو رو با این پسره ببینم. این رو برای همیشه آویزه گوشت کن! وگرنه برات بد تموم میشه

مهتاب پوزخند صدا داری زد و گفت:

_تو چیکاره منی که برای من تائین تکلیف میکنی؟ پدرمی؟ مادرمی؟ برادرمی؟ سپس با تمسخر نگاهش کرد:

_از نظر من هیچی نیستی!

در حالی که پوزخند روی لب هایش بود، چند قدم به عقب برداشت. به سمت ماشین هورش می رفت که فرهام از پشت سر دستش را کشید و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:

_مهتاب با من لج نکن!

مهتاب به شدت دستش را از دست او بیرون کشید و داد زد:

— به دست نزن عوضی! به تو هیچ ربطی نداره فرهام! دست از سرم بردار!!!
دادی که زد، باعث شد هورش از ماشین پیاده شود، هراسان به سمت آنها رفت
و پرسید:

— چیشه؟ چه اتفاقی افتاده؟

فرهام با عصبانیت، به سمت هورش هجوم آورد، پیراهنش را در دستانش مشت
کرد و با غضب در چشمانش زل زد:
— ربطی به تو نداره!

هورش نیز این حرکت فرهام را بی جواب نگذاشت و پیراهن فرهام را چنگ زد
و گفت:

— تو روز روشن مزاحم دختر مردم شدی، اون وقت به من ربطی نداره؟

فرهام کمی هورش رو به عقب هل داد و گفت:

— مزاحم؟... ببین بچه جون از همین راهی که اومدی برو، وگرنه بد می بینی!

هورش نزدیکش شد و درحالی که به سمت فرهام می رفت عصبی فریاد زد:

— مثلاً چه غلطی می خوام بکنی؟

فرهام بی درنگ به طرف هورش یورش برد و مشت به صورتش زد.

هورش هم مشتش او را بی جواب نگذاشت و به سمتش حمله ور شد!

ترس و نگرانی، تمام وجود مهتاب را فرا گرفته بود، نمی دانست در آن وضعیت

چه باید بکند! اصلاً چه کاری از دستش بر می آمد!

گریه ها و داد و بیدادهایش بی فایده بود!

نه فرهام کوتاه می آمد، نه هورش!

با چشمانی ملتمس و اشکی چشم دوخته بود به آنها... در همین حین، چندان از بچه های دانشگاه سر رسیدند و هورش و فرهام را از هم جدا کردند! فرهام درحالی که سعی داشت از حصار دستهایی که مانع حرکتش شده بود خلاص شود، با لحنی پرخاشگرانه گفت:

_وَلَمْ كُنَيْدُ بَذَارِيْدُ بَيْنِمُ حَرْفِ حَسَابِشْ چیه؟ برای من شاخ و شونه می كشه! جمع كن خودت رو بچه قرتی....

هورش با عصبانیت داد زد:

_حرف دهنِت رو بفهم! تو روز روشن مزاحم مردم می شی دوقورت و نیمتم باقیه؟ خون آدمای كثیفی عین تو حلاله!

فرهام پوزخندی زد و درحالی که به مهتاب نگاه می کرد با تمسخر رو به هورش گفت:

_هه، مزاحم؟! چرا بهش نمی گی من کی ام مهتاب؟

مهتاب با سر افکندگی نگاهی به صورت خونین و مالین هورش کرد با او در این وضعیت، دلش ریش شد. با صدایی که خودش هم به زور می شنید گفت:

_فرهام، پسر عمومی منه!

با این حرف مهتاب، پوزخندی که روی لبهای فرهام بود، پررنگ تر شد و رو به هورش گفت:

_حالا فهمیدی چیکارشم؟

سپس دستش را به نشانه ی تهدید به طرف هورش تکان داد:

_با آخری که می بینم دور برش می پلکی!

هورش نه حرفی زد، نه حرکتی کرد، فقط و فقط با چشم هایی سرد و یخ بسته به چشم های خیس و اشکی مهتاب چشم دوخته بود.

در آن لحظه انگار توان حرف زدن را از مهتاب گرفته بودند، نه می توانست حرف بزند، نه حرکتی کند!

فقط چشم دوخته بود به آن نگاه رنگی...

صدای فرهام باعث شد نگاهش را از هورش بگیرد.
_بریم مهتاب!

مهتاب با تنفیری وصف نشدنی در چشمان او نگاه کرد و گفت:

_من با تو هیچ جا نمیام!

فرهام از حصار دستها بیرون آمد و به سمت مهتاب حرکت کرد و گفت:
_با من لج نکن!

_دست از سرم بردار فرهام، من با تو هیچ جا نمیام!

سپس نگاهش را به سمت هورش سوق داد و گفت:

_اگر هم قرار باشه برم ترجیح میدم
با هورش برم!

سپس بدون ذره ای تعلل، به سمت هورش به راه افتاد و خیلی صریح گفت:
_بریم هورش!

در همین لحظه، صدای دست و سوت دانشجوهای که تماشاگر، این بلوا بودند بلند شد.

هورش پشت سر مهتاب به راه افتاد و سوار ماشین شد!

لحظه‌ی آخر که داشتند از کنار فرهام رد می شدند فرهام داد زد:

— بد می بین! با هر دوتونم، تقاص سنگینی بابت امروز پس میدید!

فرهام هر حرفی میزد، پایش می ماند! به قیمت جانش هم که شده حرفش را به اثبات می رساند و همین مهتاب را پریشان و نگران کرده بود.

آن لحظه، تمام مهتاب از تهدید فرهام لرزید!

شاید به خاطر این بود خیلی صریح بیانش کرد، شاید هم...

نفس عمیقی کشید تا افکار منفی را از ذهنش دور کند.

نگاه هورش به مسیر رو به رو بود و نگاه مهتاب به او...

مهتاب درحالی که مدام با انگشت های دستش ور می رفت گفت:

— هورش من واقعا بابت اتفاقی که افتاد متاسفم! حتی فکرش رو هم نمی کردم که فرهام...

— مهم نیست! هرچی که گذشت، هرچی که شد، هرچی که گفت، مهم نیست!

من چند دقیقه پیش رو فراموش کردم، تو هم فراموش کن. برای همیشه!

— اما هورش، فرهام تهدید...

هورش دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد، لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

— هیچ کاری نمی تونه بکنه! گفتم فراموشش کن، برای همیشه!

مهتاب با لبخند در چشمان آرام و همیشه مهربان او نگاه کرد و گفت:

— باشه فراموش میکنم!

باز هم سکوت برقرار شد، سکوتی که هر لحظه اش برای هر دوی آنها خسته کننده و زجر آور بود!

مهتاب شیشه را پایین کشید.

نسیم خنک پاییزی فضای ماشین را پر کرد!

به پشتی صندلی تکیه داد و پرسید:

—داری کجا میری؟

—خونه ی شما

سرش را به سمت هورش متمایل کرد و گفت:

—میگم هورش...

هنوز هم دلت می خواد بریم از اون بستنی ها بخوریم؟

هورش بدون این که حرفی بزند، سرد و خشک در چشمهای مهتاب خیره شد!

نگاهش تیز بود و زننده، که برای لحظه ای مهتاب را از حرفی که زده بود

پشیمان کرد!

مهتاب با ترس نگاهش می کرد، که هورش بلند زد زیر خنده و با همان خنده

گفت:

—این چه قیافه ایه؟ مگه جن دیدی؟!

—وقتی این جوری نگاه می کنی، از جن هیچ دست کمی نداری!

—خیلی ممنونم از تعریف!

مهتاب درحالی که می خندید گفت:

—خواهش می کنم!

بعد از این که به بستنی فروشی رفتند و دلی از عزا در آوردند، به سمت خانه

مهتاب به راه افتادند.

مهتاب دسته کلیدش را از داخل کیفش بیرون آورد و در را باز کرد. قبل از این که وارد خانه شوند داد زد:

— مامان مهمون داریم!

سپس با لبخند به هورش نگاهی کرد و با هم وارد خانه شدند. سهیلا تا چشمش به هورش و سر و وضع آشفته اش افتاد، هراسان به سمتشان رفت و با نگرانی گفت:

— باز چی شده هورش جان؟ چرا صورتت زخمیه! این بار با کی دعوا کردی؟ نکنه باز طلبکارای مهرزاد بودند؟

هورش لبخندی زد و دستی به گونه ی زخمی اش کشید و گفت:

— چیزی نشده که خانوم کرامتی، فقط یه خراش ساده اس!

مهرزاد از اتاق بیرون آمد و با خنده گفت:

— چی می شنوم هورش خان، تو هم که اومدی تو خط! ببینم به من چی می گفتی؟ آهان یادم اومد، منو چه به دعوا!

و بعد هم بلند زد زیر خنده.

هورش با خنده گفت:

— اینا همه اثرات هم نشینی با توه! وگرنه من هنوز هم سر حرفم هستم، منو چه به دعوا!

مهرزاد نزدیک شد و با خنده پرسید:

— حالا با کی دعوات شده شازده؟

— چیز زیاد مهمی نبود، هر چی که بود تموم شد.

مهتاب کیفش را روی این گذاشت و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

_اتفاقا خیلی هم مهم بود!

سپس نگاهی به سهیلا کرد و پرسید:

_فرهام امروز اومده بود اینجا؟

_فرهام؟! خب آره...امروز به سر اومد اینجا گفت مهتاب کجاست، باید حتما

باهاش حرف بزنم!گفتم دانشگاهی، بعدش هم خداحافظی کرد و رفت...حالا

این دعوا چه ربطی به فرهام داره؟

مهتاب پوزخندی زد و گفت:

_اتفاقا ربط داره، هورش با فرهام دعواش شده!

فرهام چنان آبرو ریزی جلو در دانشگاه راه انداخت، که من حتی روم نمی شه

دیگه اسم دانشگاه و بیارم، چه برسه به اینکه بخوام پام رو توش بذارم!

هورش گفت:

_مهتاب، من که گفتم این جریان رو فراموش کن، چرا مهرزاد رو درگیر چنین

مسئله به کوچیکی می کنی؟

مهرزاد جلو آمد و گفت:

_نه هورش!

این جریان اونقدرها هم کوچیک نیست، فردا میرم تکلیفم رو با این پسره برای

همیشه روشن می کنم!

_مهرزاد این جریان تموم شده، بهتره همین جا همه چی رو فراموش کنی

مهرزاد که از دست فرهام و کارهای نا به جاش به ستوه آمده بود کلافه چنگی به موهای لخت و سیاهش زد و گفت:

— بار اولش که نیست!

همون دوسال پیش باید...

پوفی کرد و رو صندلی نشست و ادامه داد:

— این دفعه دیگه کوتاه نمیام، تا حالا اگه چیزی نگفتم، به خاطر این بود که

حرمت فامیل بودنمون رو نگه داشتم ولی دیگه کافیه!

هورش لحظه ای به فکر فرو رفت، نمی دانست منظور مهرزاد از گفتن جمله ی

دوسال پیش چه بوده است!.. حرفی نزد و روی مبل سه نفره نشست، سرش را به

عقب تکیه داد و چشمانش را بست!

برای چند لحظه سکوت برقرار بود، که سهیلا رو به روی هورش نشست و

پرسید:

— حالا سر چی دعواتون شد؟

هورس چشم های خسته اش را باز کرد، نظری به مهتاب انداخت و جواب داد:

— راستش رو بخواید امروز منو مهتاب، از کلاس اخراج شدیم!

سهیلا نگاه سرزنش آمیزی به مهتاب کرد و دوباره نگاهش را به هورش

دوخت.

— خب!

— قصد داشتیم برگردیم، مهتاب می خواست بیاد خونه، منم با مهرزاد کار

داشتم.

تصمیم گرفتیم با هم برگردیم که فرهام ما رو با هم دید و تهش کشید به این
دعوا!

سهیلا لبش را به دندان گزید و با شرمندگی گفت:

_ شرمنده ام پسرم، واقعا نمی دونم چی بگم!

هورش گفت:

_ دشمنتون شرمنده!

سپس با شوخ طبعی ادامه داد:

_ اتفاقا اونقدر ا هم بد نبود، فکر کنم یه دو سه هفته ای می شه که از کتک

خوردنم می گذره. مگه نه مهرزاد؟!

مهرزاد که تا آن لحظه غرق در فکر بود به خودش آمد و گفت:

_ چی؟ چیزی گفتی؟

هورش خندید و گفت:

_ نه چیزی نگفتم، شما به فکر کردن ادامه بده، مطمئنم به نتیجه های خوبی
می رسی.

سهیلا خندید و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

_ بلند شید دست و صورتتون رو بشورید، ناهار بخوریم!

_ نه دیگه خانوم کرامتی، بیشتر از این مزاحمتون نمی شم!

مهرزاد بلند شد و با خنده دستش را به طرف هورش دراز کرد:

_ تو که مزاحم همیشگی هستی، این یه بار هم روش!

هورش لبخندی زد، دست مهرزاد را گرفت و بلند شد.

مهتاب لبخندی به هر دوی آنها زد، تکیه اش را از این گرفت و به سمت اتاقش به راه افتاد.

پس از تعویض لباس هایش، روی تخت نشست و مشغول شانه زدن موهای بلندش شد.

صدای محیا از پذیرایی به گوشیش رسید.

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و محیا با لبخند معنی داری وارد اتاق شد.

—سلام عرض میشه!

—علیک سلام

کوله اش را گذاشت روی میز کامپیوتر گذاشت و کنار مهتاب نشست و گفت:

—خب چه خبرا؟

—خوشی، سلامتی

—مهتاب اذیت نکن!

مهتاب شانه را کنار گذاشت و گفت:

—مگه آزار دارم که بخوام اذیت کنم!

محیا چشمکی زد و گفت:

—جریان این دعوا چیه؟

—کلاغ ها چقدر زود خبرها رو می‌رسونند، حالا کی به تو گفت؟

—اینا مهم نیست! تعریف کن بینم جریان چیه؟

مهتاب وقتی کل ماجرای دعوای هورش و فرهام ر برایش تعریف کرد، محیا خنده ای کرد و گفت:

—اوه اوه چه شود!

بادی به غبغب انداخت و درحالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

—نبرد، جدال، جنگ

نبردی سنگین، بین دو رغیب عشقی! کدام یک موفق به بدست آوردن عشقتش می شود؟ کدام یک حریف را از میدان برمی کند؟
کدام یک قلب معشوقش را به دست می آورد؟ کدام یک؟ کدام؟
مهتاب خندید و گفت:

—بس کن دیوونه! انگار داره تبلیغ فیلم سینمایی می کنه!

—مگه دروغ میگم؟!

خدایش این ماجراهایی که برای تو و هورش اتفاق افتاده، هیچ دست کمی از فیلم سینمایی نداره!

سپس دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف چشم دوخت و گفت:

—اوف، عجب فیلمی هم از آب در می آد! نظر تو چیه مهتاب؟

مهتاب شال سوسنی رنگش را سر کرد و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

—کمتر خیال بافی کن! بلندشو لباساتو عوض کن بیا!

محیا باشه ای گفت و بلند شد.

مهتاب از اتاق خارج شد، در را پشت سرش بست و وارد آشپزخانه شد.

مهرزاد و هورش در حال حرف زدن بودند و سهیلا نیز مشغول گرم کردن غذا، به کمک سهیلا شتافت. سهیلا در حالی که روی دیس برنج می کشید آرام گفت:

—میگم مهتاب

—جانم؟

—یادم رفت بهت بگم، آخر هفته می خوایم هورش و خانواده اش رو شام دعوت کنیم!

—چی؟ به چه مناسبت؟!؟

—وا...مادر! این همه به برادرت کمک کردند، نمی خواد یه تشکر خشک و

خالی ازشون بکنیم؟

—چی بگم والا!

—من قبلا با پدرت صحبت کردم، قرار بود به مهرزاد بگم زنگ بزنه به هورش

که آخر هفته شام بیان اینجا، ولی حالا که خودش اومده به خودش میگم!

حالا هم منو اینجوری نگاه نکن این دیس و بگیر بذار سر میز.

مهتاب دیس برنج را از او گرفت و روی میز گذاشت.

در همین حین، در ورودی بسته شد و همه نگاه ها به آن سمت برگشت.

هورش با دیدن کرامتی بلند شد و سلام کرد:

—سلام عرض می شه، آقای کرامتی!

کرامتی کفش هایش را در آورد و وارد آشپزخانه شد و گفت:

—سلام، آقا هورش از این طرفا!

مهرزاد قبل از این که هورش چیزی بگوید گفت:

—با من کار داشته، وگرنه عمرا این طرفا میومد!

هورش خندید و گفت:

_وقتی دوتا بزرگتر دارند باهام حرف می زنند، بچه ها ساکت می شینند گوش

میدند! من نمی دونم تو کی میخوای بزرگ شی مهرزاد!

کرامتی خندید و درحالی که پشت میز می نشست گفت:

_عادتشه پسر، به دل نگیر

مهرزاد با خنده نگاهی به کرامتی کرد و گفت:

_اون از مامان اینم از شما!

همین مونده بود که شما هم آبروی منو جلوی هورش ببری!!

با این حرف او همگی زدند زیر خنده.

هورش دستش را جلوی دهانش مشت کرد و با خنده گفت:

_ باز گفت آبرو! باز گفت آبرو!

آخه من چند بار باید بهت بگم، مگه تو...

با صدای خنده ی سهیلا حرف هورش نصفه ماند!

_باز این دوتا شروع کردند، هورش جان بسه تا همه رو از دل درد نکشتی!

_دستتون درد نکنه، مگه من قاتلم؟

سهیلا که از شوخی های هورش خنده اش گرفته بود، نمی دانست چه بگوید!

کرامتی درحالی که می خندید گفت:

_مهتاب اون غذا رو بکش!

مهتاب با خنده سری تکان داد و داخل بشقاب ها برنج ریخت.

در همین لحظه، محیا نیز به آنها پیوست.

از پشت سر گردن کرامتی را ب*غ*ل گرفت و گفت:

—سلام بابای خوشگلم

—سلام دختر قشنگم

—صدای خنده تون میومد، چی شده؟

—به این برادر دیوونت و هورش می خندیدیم!

هورش با دست به پشت مهرزاد زد و با افسوس گفت:

—باید از فردا به فکر باشم

—چرا؟

—بادم با شه به عرفان بگم دنبال به تیمارستان خوب بگرده، طاقت ندارم تو این

وضع بینمت!

با این حرف هورش همگی خندیدند!

کرامتی با خنده گفت:

—شنیده بودم شوخ هستی، ولی نه تا این حد!

هورش خندید و گفت:

—نفرمایید اختیار دارید!

سهیلا نشست پشت میز و گفت:

—خب دیگه شوخی بسه، غذاتون رو بخورین تا از دهن نیفتاده!

پس از ناهار همه به پذیرایی رفتند. هورش پایش را روی پای دیگرش انداخت

و گفت:

—خیلی ممنون خانوم کرامتی، واقعا خوشمزه بود!

—نوش جانم پسر

کرامتی عینکش را میز گذاشت و گفت:

— راستی هورش جان تا یادم نرفته بهت بگم، آخر هفته با خانواده شام تشریف
بیارید.

— خیلی ممنون، زحمت نمیدیم!

— چه زحمتی، خوشحال می شیم بیاید

— چشم وقتی شما میگوید، دیگه نمی شه رد کرد!

کرامتی کمی پیش شان ماند و بعد برای استراحت به اتاقش رفت.

سهیلا درحالی که بلند میشد گفت:

— منم میرم استراحت کنم، فقط سر رو صدا نکنید. خودتون میدونین پدرتون

چقدر رو سر و صدا حساسه!

هورش با لحن خاصی گفت:

— بسپارینشون به من! هورش نیستم اگه بذارم نفس بکشن!

سهیلا خندید و رفت.

هورش بعد از این که از رفتن سهیلا مطمئن شد، با بیخیالی پایش گذاشت

روی میز و سرش را به عقب تکیه داد و دستاش و زیر سرش گذاشت و گفت:

— آخیش آزادی!

مهرداد دستش را جلوی دهانش مشت کرد و با خنده گفت:

— نه به اون لفظ قلم و ادب چند دقیقه پیشت نه به الان! تو دیگه کی هستی

هورش!

— یه فرشته

_فرشته عذاب!

_آخ گفתי عذاب، یاد عذاب وجدانم افتادم

_باز مسخره بازیش گل کرد

_نه به جون مهرزاد، این دفعه مسخره بازی درکار نیست!

_خب بگو!

هورش گلوبی تازه کرد و گفت:

_همینطور که میدونید شب یلدا نزدیکه!

_خب

_طولانی هم هست!

_خب

_طولانی ترین شب سال که همه....

مهرزاد که کلافه به نظر می رسید گفت:

_هورش مثل آدم حرفت رو بزن! چرا اینقدر فلسفه میافی؟

_جدیدا مد شده؟

_چی؟

_همین فلسفه دیگه، اگه قشنگه به مامانم بگم ، برام ببافه!

مهتاب و محیا فقط می خندیدند ولی مهرزاد که حسابی کفری شده بود گفت:

_فکر کنم دلت کتک می خواد نه؟

_وای گفתי کتک، باد اون از خدا بی خبرا افتادم هنوز هم جای لگدش پشتم

هست میخوای نشونت بدم؟!

محیا با خنده گفت:

_آقا هورش کتک خوردنتون رو بیخیال شید لطفا حرفتون رو بگید!

_آهان. راست میگید! مگه این مهرزاد می ذاره!

خب می گفتم، چند وقت دیگه شب یلداست، بچه ها تصمیم گرفتن شب یلدا
بریم باغ شیواشون، می خواستم بهتون بگم، ولی از بس این مهرزاد حرف زد
فراموش کردم!

محیا با خوشحالی دستانش را بهم زد و گفت:

_وای چه عالی!

مهرزاد گفت:

_زیاد دلت رو صابون زن، فکر نکنم مامان بابا اجازه بدن شما دوتا بیاید، اونم
شب!

هورش دست را روی پای مهرزاد گذاشت و با لحن اطمینان بخشی گفت:

_اجازه اونا با من!

محیا با ناراحتی نگاهی به هورش کرد و گفت:

_نه آقا هورش، مهرزاد راست میگه، شما پدر و مادر ما رو هنوز نشناختید!

_شما هم منو نشناختید! وقتی میگم اجازه شون رو می گیرم، یعنی می گیرم!

_آخه چجوری؟

_نگران نباشید بسپاریش به من! از این مهرزاد که بخاری بلند نمیشه، مجبورم
خودم یه کاری کنم!

مهرزاد سیبی از روی میز برداشت و پرسید:

_گفتی باهام کار داشتی، خوب کارت چی بود؟

—گفتم دیگه، حواست کجاست؟!

—تو که چیزی نگفتی! از وقتی که اومدی فقط مزه می پرونی!

—الان داشتم جک میگفتم؟ بابا همین قضیه شب یلدا بود دیگه! آخه تو چرا

اینقدر خنگی پسر!!

با این حرفش مهتاب و محیا بلند زدند زیر خنده.

مهرزاد در حالی که می خندید گفت:

—باشه هورش خان، حالا منو دست می ندازی؟ نوبت منم میرسه!

هورش خواست حرفی بزند که با آمدن سهیلا سکوت کرد.

—چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون! مگه نگفتم باباتون رو سر و صدا

حساسه!

هورش نگاه تاسف باری به مهرزاد و دخترها کرد و گفت:

—منم خیلی بهشون گفتم، ولی کو گوش شنوا! کار خودشون رو می کنند، حالا

شما حرص نخورید برین! استراحت کنین من حواسم به بهشون هست. این

دفعه آگه سر و صدا کردن با ترکه میفتم به جونشون!

سهیلا خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد.

مهرزاد خندید و گفت:

—یکی باید خودت رو ترکه بزنه!! اصلا می دونی چیه مامان، همه اینا تقصیر

خود ملعونشه!

هورش خندید و دستش را جلوی دهانش مشت کرد:

—عجب آدمیه ها! کی بود الان به من می گفت...

سهیلا با خنده گفت:

—بس کنین، نمی خواد دلیل و مدرک بیارید، فقط آروم تر حرف بزنید!

هورش گفت:

—چشم امر، امر شماست!

وقتی سهیلا رفت، هورش رو به مهرزاد کرد و با خنده گفت:

—حالا کارت به جایی رسیده که بر علیه من توطئه می کنی!

مهرزاد خندید و نگاهی به مهتاب کرد:

—مهتاب، کی بهت گفت این درد سر رو با خودت بیاری؟

مهتاب خواست جواب مهرزاد را بدهد که هورش پیش دستی کرد و گفت:

—اولا این نه و ایشون!

دوما حالا که اینجوری از فردا بیست و چهار ساعت اینجا پلاس!

مهرزاد با لحن دخترونه ای گفت:

—وای مامان جون ترسیدم!

—مهرزاد، جدی گفتم!!

مهرزاد حرفی نزد و فقط صدای خنده اش بود که به گوش می رسید.

—با شه حالا تو بخند، اگه از فردا غذا شتم آب خوش از گلوت پایین بره هورش

نیستم!

شوخی های هورش و مهرزاد تمام نشدنی بود. هورش کمی ماند و بعد از

خدا حافظی بیرون رفت.

"خدا حافظ" چه واژه ی تلخی بود برای قلبی که هر لحظه حضور کسی را که

عاشقش بود را می طلبید!

کاش می شد از تمام لغت نامه های دنیا خطش زد، خدا حافظ و تمام مترادف هایش را....

حسی عجیب در مهتاب که قدرت مهارش را نداشت، مثل سیب سرخ نیوتن او را به جاذبه ی پنجره ی اتاقش کشاند.

با قدم هایی تند و پیوسته خود را به پنجره رساند.

پشت پنجره ایستاد، ولی دست هایش یاری نمیکردند تا پرده را کنار بزنند، از همان جا تماشاگر رفتن او شد.

هورش از خیابان گذشت و برای آخرین بار نگاهی عمیق به پنجره ی اتاق مهتاب انداخت، نگاهی که تا عمق استخون مهتاب را آتش می زد! گویی می دانست مهتاب پشت پنجره نظاره گر رفتنش است.

مهتاب نفس حبس شده در سینه اش را به زور بیرون فرستاد، دستش را روی قلب بیقرارم گذاشت و آرام زیر لب شعری زمزمه کرد:

— من همون تنها ترینم که دلم رو به عشق تو سپردم...

تو همون، امید بودنی که به امید تو هنوز نمردم

من همون خیلی دیوونم، که همیشه عاشقت می مونم

تو همون معشوق نابی، که روز و شب اسمتو می خونم

من همون خسته ترینم، که دیگه طاقت دوریتو ندارم

تو همونی که آرزومه، دست تو دست گرم تو بذارم!

بی اختیار قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید!

در دلش غوغایی بود، قلبش بر سینه اش می کوبید تا پنجره را باز کند و تمام مرزهایی که وجود داشت را کنار بزند و احساس نهفته در قلش را به زاون بیاورد!

احساسی که قلبش را به تپش می نداشت و دلش را می لرزاند!
برای آخرین بار نگاهی به آن چشم های جادویی کرد و با اکراه از پنجره فاصله گرفت و روی تخت دراز کشید!

نگاه خیره شده اش به سقف بود، اما حواسش به چند دقیقه پیش.
به لحظاتی که تنها چند قدم با او فاصله داشت، صدای هورش و خنده هایش همچنان در ذهنش پژواک میشد، انگار يك هورش کوچک داخل مخچه اش را سوراخ کرده بود، تا برای خودش لانه درست کند، لانه ای برای فکرهای تمام نشدنی او در مورد هورش!

غلطی زد با تصور چشم های رنگی او، چشم هایش را روی هم گذاشت.

ماشینش را پارک کرد. مقنعه اش را روی سرش مرتب کرد و وارد دانشگاه شد.
نگاه های خیره و پیچ پیچ، دانشجوها رو میدید و می شنید، اما به روی خودش نمی آورد. از کنار عده ای رد میشد که صدایشان به گوشیش خورد و باعث شد قدم هایش را آرام تر بردارد.

_اگه بگم دیروز چی دیدم باورتون نمی شه!

_چی دیدی؟

_همین هورش حسامی و مهتاب کرامتی...

– خوب!!

– دیروز باهم شونه به شونه تو حیاط جولون می دادند!

– این که چیزی نیست!

شنیدی چچوری احمدی رو سرکار گذاشتند؟! وای خدا وقتی شنیدم، کپ کردم!

– همه اینا به کنار، مثل اینکه دیروز جلوی در دانشگاه هورش با یه پسره ای سر مهتاب درگیر شده!

– باورم نمی شه! اینا به خون هم تشنه بودند حالا چیشده که...

– شک نکن امروز فرداست شیرینی نامزدی شون رو بیارن پخش کنند.

– هورش اینقدرها هم بد سلیقه نیست بیاد این دختره بی ریخت و بگیره

– مهتاب همچین بی ریختم نیستا، خودتم خوب می دونی نصف پسرای دانشگاه دنبالش اند. بنظر من خیلی بهم میان!

– نظرت رو برای خودت نگه دار!

مهتاب در دلش به حرف های آنها می خندید. نمی دانست اگر این حرف ها به

گوش هورش برسد، چه عکس العملی نشان می دهد!

غرق افکارش بود که حضور کسی را کنار خود احساس کرد.

– سلام، صبح بخیر!

سرش را به سمت صدا چرخاند، با دیدن هورش لبخند روی لب هایش نقش

بست و گفت:

– سلام، صبح بخیر

– توام شنیدی؟

—چی رو؟

—همین حرفای خاله زنکی که پشت سرمون می زنند!

مهتاب خندید و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

در همین حین، از کنار دخترها رد شدند، یکی از آنها گفت:

—پس همه چیزایی که درباره شون میگن راسته ببینن چه جوری دارند کنار هم

قدم می زنند!

هورش که انگار متوجه حرف آن دختر شده بود ایستاد، گلوپی تازه کرد، لبخندی

زد و گفت:

—ببخشید، خانوم های محترم

یکی از دخترها با خنده گفت:

—بله بفرمایید؟

—غیبت کردن کار درستی نیستا!! بهتر نیست به جای این کارا فکر امتحانات

پایان ترمتون باشید؟

دلم نمی خواد خدایی نکرده وقتی رد شدین با لب و لوجه آویزون بینمتون!

خنده روی لب های همگی شان ماسید. مهتاب بزور جلوی خنده اش را نگه

داشته بود، به زور خنده اش را فرو خورد و نگاهش را به هورش و دخترها

دوخت.

یکی دیگه از دخترها با پررویی گفت:

—شما لازم نیست به ما درس اخلاق یاد بدی، اگه خیلی این چیزا سرت می شه

با احمدی درست رفتار می کردی، بهتره به فکر خودت باشی نه بقیه!

هورش با لبخند نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

— به فکر هستم، فقط نگران شماهام

دختر که معلوم بود حسابی حرصش گرفته، کیفش را روی شانه اش جابه جا

کرد و با عصبانیت نگاهی به مهتاب کرد و به هورش گفت:

— نگرانیت رو هم برای فکر ت نگاه دار!

سپس رو به دوستاش کرد و ادامه داد:

— بریم بچه ها!

داشتند دور می شدند که هورش بلند گفت:

— آره فرار کنید، حقیقت همیشه تلخه!

مهتاب با خنده گفت:

— این چه کاری بود کردی؟ می دونی اوضاع رو بدتر از اینی که هست می

کنی؟ همین جوری هم، همه فکر می کنند منو تو...

از روی شرم حرفش را ادامه نداد و نگاه رو به زمین دوخت.

هورش نظری به او انداخت و پرسید:

— منو تو چی؟

اما مهتاب سکوت کرده بود و جوابی نداد.

— مهتاب به من نگاه کن!

مهتاب نگاهش را بالا کشید و گفت:

— لازم نیست من چیزی بگم، خودت که شنیدی چی می گفتن!

— آره، شنیدم. ولی می خوام...

با آمدن نیلوفر به سمتشان هورش مجبور به سکوت شد!

— دختر هیچ معلوم هست کجایی؟ گوشیت هم که خاموشه!

سپس نگاهی به هورش کرد و گفت:

— سلام آقای حسامی

— سلام

مهتاب لبخند بی جانی زد و گفت:

— گوشیم از دیروز که شارژ تموم کرده خاموشه، منم یادم رفت شارژش کنم!

— به هر حال یه خبری، چیزی نباید از خودت میدادی؟!

هورش نزدیک مهتاب شد و آرام در گوش او گفت:

— بعد از کلاس صبرکن با هم بریم!

و بدون اینکه منتظر جواب بماند، با بیخشیدی از مهتاب و نیلوفر فاصله

گرفت و رفت. نگاه مهتاب به دنبال هورش بود که نیلوفر ضرب یه محکمی به

شانه اش زد و با لحن خاصی گفت:

— هیچ معلوم هست بین شما دوتا چه خبره؟

مهتاب به سمت ساختمان حرکت کرد و گفت:

— مگه قراره خبری باشه؟!

— آخه از قضیه سو سکا به بعد زمین تا آسمون تغییر کردید! با هم میرین، باهم

میاین، با هم حرف میزنین، قدم میزنین!

سپس لبخند معنی داری زد و گفت:

— با هم بستنی میخورید! راستشو بگو ببینم، جریان چیه؟ مگه قرار نبود تلافی

کارش رو سرش در بیاری پس چی شد؟

مهتاب با چشمانی که از تعجب باز شده بود پرسید:

— کی به تو گفت ما باهم بستنی خوردیم؟

— لازم نیست کسی بگه، همه میدونند!

نگفتی، تلافیت چی شد؟

— تلافی کردم. همون روزی که رفتیم باغ!

— چیکار کردی؟

— پرتش کردم تو استخر، حالا بگو بینم کی بهت گفت ما باهم بستنی

خوردیم؟

در همین حین وارد راه رو شدند.

— ظاهرا یکی از بچه ها شما رو با هم دیده. بعد هم کل دانشگاه و پر کرده، که

حسامی و کرامتی...

خنده باعث شد نیلوفر نتواند حرفش را تمام کند.

— کوفت، همین مونده بود که تو بخندی! نازنین کجاست؟

— زنگ زد گفت حالم خوب نیست امروز نمی تونم پیام دانشگاه.

به در کلاس رسیدند مهتاب قبل از اینکه وارد کلاس شود نفس عمیقی کشید

و همین موجب خنده ی نیلوفر شد:

— چیه؟ نفس عمیق می کشی! هرچند دیدن یار باعث کمبود نفس هم می

شه، بهت حق میدم خواهر!

سپس خندید و منتظر نماند تا مهتاب جوابش را بدهد و وارد کلاس شد.

دنبال نیلوفر رفت و سر جایشان نشستند.

مهتاب کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

—خوب فرار می کنی...بینم تو چی گفتی؟

نیلوفر خندید و گفت:

—همونی که شنیدی!

سپس با چشم به هورش اشاره کرد و با خنده گفت:

—تو رو خدا نگاهش کن چه جوری داره نگاهت میکنه! آدم دلش کباب می شه.

مهتاب بدون اینکه به هورش نگاه کند گفت:

—چشماتو درویش کن دختر!

لازم نکرده دلت برای مردم کباب شه، سرت به کار خودت باشه!

—ای جانم، چه زود هم بهش برمی خوره! باشه بابا هورشت مال خودت نخواستیم!

درحال خندیدن بودند که

با ورود استاد هر دو سکوت کردند.

نزدیک نیم ساعت میشد که از شروع کلاس گذشته بود، ولی اصلاً حواسش به درس نبود، فقط دلش می خواست هر چه زودتر کلاس تمام شود و همراه هورش به خانه برگردد.

قلبش برای هر لحظه کنار او بودن بیقراری میکرد.

حضور گرم و پر از امیدش به او انرژی میداد، حتی از همین راه دور، حتی از همین فاصله!

فاصله ای که ممکن بود، قبل از آمدن نیلوفر برای همیشه برداشته شود!

مهتاب نفس سنگینی کشید و باقی دقایق باقی مانده از کلاس را هم با فکر کردن به هورش گذراند.

داشت وسایلش را جمع می کرد که صدای آرام هورش در گوشیش نجوا شد:
_من بیرون منتظرم!

از مهتاب فاصله گرفت و به سمت در حرکت کرد.
نیلوفر گفت:

_اوه اوه...مثل اینکه واقعا یه خبرایی هست! ببینم چی الان تو گوشت گفت؟
مهتاب درحالی که بلند می شد با خنده گفت:

_عزیزم احساس می کنم زیادی داری توهم میزنی! من دیگه باید برم
_وایستا ببینم کجا؟! من هنوز باهات حرف دارم
مهتاب خندید و بدون اینکه بایستد گفت:

_بعدا خودم بهت زنگ می زنم فعلا
_باشه. ولی یادت باشه یه چیزی تو گوشت گفت ها!
با خنده از نیلوفر فاصله گرفت و

از دانشگاه خارج شد. نگاهی به
اطرافش انداخت و دنبال هورش گشت، ولی خبری از او نبود.
چند قدم جلوتر رفت و با دقت هر دو طرف خیابان را نگاه کرد، اما نبود!
کلافه به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

با خودش گفت:
_یعنی کجا رفته!؟

بدون اینکه چیزی بگه گذاشته و رفته! حداقل آگه می خواست بره، به من می گفت، تا الکی دلم رو خوش نکنم به او مدنش!

دستش را به طرف سوییچ دراز کرد و استارت زد.

وقتی به خانه رسید، سلام آرامی کرد و یک راست به اتاقش رفت. نگاه های متعجب و پرسشگر سهیلا و محیا را حس کرد، اما توجهی نکرد

حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم حتی خودش!

چند تا از کتاب هایش را برداشت و خود را با آنها مشغول کرد. اما حواسش اصلا به مطالب داخل کتاب نبود!

بی هدف فقط ورق می زد و نگاهی گذارا به صفحاتش می انداخت.

لح کرده بود با خود، شاید هم با هورش!

چند ساعتی از آمدنش گذشت. در تمام این مدت از اتاق خارج نشد!

روی تخت دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف، تقی به در زده شد و محیا وارد اتاق شد:

— چطوری؟

بی حوصله جوابش را داد:

— خوبم!

— از حال روزت کاملا پیداست! اتفاقی افتاده؟

— نه!

محیا کنارش نشست و گفت:

— بخاطر هورشه؟

— نه کی گفته؟!

— لازم نیست کسی بگه، اخلاق خوشگلت این رو میگه!

— محیا سر به سرم نذار باورکن حوصله ندارم!

— باشه باشه... چرا عصبی می شی؟

چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد که محیا گفت:

— نمی خوای بیای ناهار؟

مهتاب ساعدش را روی چشمانش گذاشت و بی حوصله گفت:

— میل ندارم!

محیا خنده ریزی کرد و گفت:

— آخه اونم بدون تو میل نداره!

مهتاب به سرعت بلند شد و پرسید:

— نگو که هورش اینجاست!

محیا خندید و گفت:

— هول نکن، آره اینجاست!

اون وقت میگی بخاطر هورش نیست، من که می دونم چه مرگته!

مهتاب دوباره دراز کشید و پشتش را به محیا کردم و گفت:

— من نمیام سرم درد میکنه می خوابم بخوابم!

— باید بیای، دستور از بالا صادر شده!

— برو به همون بالایی که دستور داده بگو، من میل ندارم!

— یعنی الان باهاش قهری؟!

— یه همچین چیزی...

محیا بلند شد و رو به رویش ایستاد:

—می دونم چرا داری اینجوری رفتار می کنی، ولی این رو بدون قضاوت کردن کار درستی نیست! بهتره اول حرفاش رو بشنوی بعد قضاوت کنی.

محیا خواست از اتاق بیرون برود که مهتاب پرسید:

—کی اومد؟

—نیم ساعت پیش با مهرزاد اومد!

دقایقی از رفتن محیا گذشت. بین رفتن یا نرفتن مردد بود.

عقلش میگفت نرو! ولی قلشم هر لحظه بی قرار دیدن دوباره ی هورش بود!

بیشتر از این نتوانست خود را در اتاق حبس کند. گوش به فرمان قلبش شد و از

اتاق بیرون آمد!

همزمان با خروج مهتاب از اتاق که چند پله به راه رو می خورد، مهرزاد هم از آشپزخانه خارج شد.

مهرزاد با دیدن مهتاب ایستاد، لبخندی زد و گفت:

—چه عجب دلت خواست بیای بیرون!

در همین لحظه، محیا سر رسید و گفت:

—اذیتش نکن، سرش درد می کرد!

—کی خواست اذیتش کنه!

سپس نگاهی به مهتاب کرد و ادامه داد:

—برو ناهارت رو بخور، هورش هم ناهار نخورده تا تو بیای!

مهتاب با بی تفاوتی گفت:

—خب می خورد! به من چه ربطی داره؟

مهرزاد نگاه خاصی به او کرد و با لبخند موزیانه ای گفت:

—یعنی ربط نداره؟

نگاه مهرزاد سراسر از حرف ها و چیز هایی بود که گویی می دانست، اما به

زبان نمی آورد!

مهتاب به سختی آب دهانش را قورت داد و برای فرار از نگاه او گفت:

—توام یه چیزیت میشه، حالا برو کنار

مهرزاد کنار ایستاد و با دست به آشپزخانه اشاره کرد:

—بفرمایید خانوم، کی جلوتو گرفته!

این را گفت و با خنده دور شد و به پذیرایی رفت.

رفتارش برای مهتاب مبهم و شک برانگیز بود!

مهتاب نگاهی به محیا کرد و پرسید:

—این دیوونه چش بود؟

محیا خندید و درحالی که به مهرزاد نگاه می کرد گفت:

—چیزیش نیست، بیا بریم.

با هم وارد آشپزخانه شدند.

هورش دست هایش را زیر چانه اش گذاشته بود و به نقطه ی نامعلومی خیره

شده بود!

مهتاب قبل از اینکه نگاهش با نگاه او تلاقی کند، نگاهش را به سرامیک های

کف آشپزخانه دوخت.

هورش با دیدن آنها لبخند دلنشینی زد و بلند شد. نگاهی پر از آرامش همراه با کمی شیطننت به مهتاب کرد و گفت:

_سلام عرض می شه بانو!

محیا آرام خندید و به سمت گاز رفت تا غذا را گرم کند، اما مهتاب بدون هیچ حرفی پشت میز نشست. انگشتانش را در هم گره کرد و نگاه را به گلدان شیشه ای روی میز دوخت.

عطر گلهای مریم، مشامش را پر کرده بود و حضور هورش، قلبش را بیقرار! دست های لرزانش را روی هم فشرد، تا لرزش ناشی از اضطراب به وجود آمده، از حضور او را پنهان کند.

هورش دست دراز کرد و گلبرگ های سفید گل را لمس کرد و گفت:

_قشنگه!

مهتاب حرفی نزد، فقط نگاه پرسشگر و سوالی اش را به او دوخت.

_گل مریم رو میگم! می دونی چقدر منتظرت موندم تا بیای بیرون؟ اصلا کار درستی نیست آدم کسی رو منتظر خودش بذاره!

مهتاب لبخند تلخی زد و گفت:

_جدا؟ پس چرا خودت به حرفی که میزنی عمل نمی کنی؟

_می دونم منظورت صبح امروزه... باورکن باید می رفتم، مهرزاد زنگ زد گفت یکی از چک هایی که پای قرار داد کشیده شده پاس نشده، باید خودم رو می رسوندم بانک!

مهتاب من می دونم که...

با صدای شکسته شدن لیوان، هر دو هراسان به آن سمت نگاه کردند.

محیا لبخندی با شرمساری زد و گفت:

__بیخشید از دستم افتاد!

مهتاب با نگرانی به سمتش رفت و پرسید:

__خوبی؟ دستت رو که نبردی؟!

__نه من خوبم نگران نباش!

در همین حین، صدای خندان هورش بلند شد:

__خواهرای فداکار، قربون صدقه رفتن رو بذارید برای بعد!

یه فکری به حال این شکم خالی من بکنید!

مهتاب که خنده اش گرفته بود، برگشت تا هورش خنده اش را نبیند!

هورش با لحن خاصی گفت:

__من که میدونم بعضیا دارن میخندن، باشه منم گوشام مخملی، اصلا نمی بینم

و به روی خودم نمیارم!

خنده های ریز محیا تبدیل به قهقهه شد.

مهرزاد به این تکیه داد و با خنده گفت:

__اینجا چه خبره؟ آشپزخونه رو گذاشتین رو سرتون!

هورش به مهتاب و محیا اشاره کرد و گفت:

__از این خواهرای گلت پیرس که من بدبخت رو از گشنگی کشتن!

خوب شد او مدی، مگه اینکه تو به دادم بررسی!

سپس به مهتاب اشاره کرد و گفت:

—این یکی خواهرت که سر جنگ و با من گرفته، اون یکی هم قصد جونمو کرده!

سه ساعته پای گاز ایستاده، آخرش هم به جای اینکه غذا رو برداره بیاره، میزنه استکان می شکنه!

از حرف های هورش صدای خنده ی مهرزاد و محیا بلند شد.

مهرزاد درحالی که می خندید گفت:

—بابا یه لقمه نون دست بچه بدین!

فردا پس فردا بره بشینه یه جای دیگه همین حرف ها رو بزنه که آبرومون میره!

هورش با خنده نگاهی به مهرزاد کرد:

—لاله الا... باز گفت آبرو!

پسر چند بار بهت بگم مگه تو آبرو هم داشتی؟

محیا خندید و گفت:

—آقا هورش شوخی رو بس کنید بیاید غذا بخورید!

سپس بشقاب غذا را جلوی هورش گذاشت. هورش درحالی که قاشقش را به

سمت دهانش هدایت می کرد گفت:

—چرا یه دونه بشقاب آوردی؟ بعضیا هم ناهار نخوردن!

حرف هایش را همراه با شوخی به مهتاب می فهماند، مهتاب ته دلش می

خندید اما به روی خودش نمی آورد!

محیا خندید و بشقاب دیگری از غذا رو روی میز گذاشت و خطاب به گفت:

—بعضیا بفرمایین تا از دهن نیفتاده!

مهرزاد تکیه اش را از این گرفت و گفت:

— من میرم پذیرایی... هورش نا هارت رو خوردی بیا، باید با هات در باره

موضوعی حرف بزنم!

هورش لقمه ای که در دهانش بود را قورت داد و گفت:

— ای به چشم!

مهرزاد رفت و به دنبالش محیا هم از آشپزخانه خارج شد!

مهتاب ماند و هورش...

هورش درحالی که با غذایش بازی می کرد گفت:

— هنوز هم قهری؟

— بچه نیستیم!

— پس چرا مثل بچه ها لج می کنی؟

مهتاب پشت میز نشست و گفت:

— کی گفته من لج کردم؟

— لازم نیست کسی بگه، دارم می بینم!

مهتاب با حرص یک قاشق غذا در دهانش گذاشت و گفت:

— اشتباه داری می بینی!

هورش خندید و به عقب تکیه داد:

— حالا چرا داری حرص می خوری؟

— کی گفته من دارم حرص می خورم!

— غذا خوردنت این رو میگه!

مهتاب قاشق را روی میز گذاشت و با کلافگی گفت:

_هورش حوصله اذیتاتو ندارم بس کن!
_من نمی خوام اذیت کنم، می خوام باهات حرف برنم ولی نمیداری!
برای چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد.
هورش انگشت های کشیده اش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت.
مضطرب بودن را از نفس های تند و نامنظمی که می کشید، می شد فهمید!
کمی مکث کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:
_چند وقته میخوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم. ولی هر دفعه
بهونه ای پیش میاد!
مهتاب بدون اینکه نگاهش کند، لبخند تلخی زد و رویش را برگرداند!
درحالی که دلش برای ادامه شنیدن حرف هورش لحظه شماری می کرد.
_از من رو برگردون مهتاب!
هربار که اسمش را به زبان می آورد، قلبش را به ارتعاشی عظیم می انداخت!
باز هم لرزش دستانش، باز هم نفس هایی که به سختی می رفت و می
آمد، حال درونش را رسوا می کرد!
هورش گفت:
_می دونم هنوزم ناراحتی، می دونم هنوزم منو نبخشیدی... باشه نبخش!
اما به حرفام گوش کن، خواهش میکنم!
مهتاب نگاهش را به چشمان متلمس و بی قرار او دوخت و گفت:
_گوش می کنم!
هورش آهی کشید و گفت:

—خیلی وقته که می خوام یه حرفایی رو بهت بگم. حرفایی که داره اینجاست سنگینی میکنه، حرفایی که دلم می خواد بدونی!
مهتاب که مثل همیشه تاب نگاه های خیره ی او را نداشت. سرش را پایین انداخت.

ضربان قلبش به هزار رسیده بود، انقدر زیاد بود که احساس می کرد، حتی پوست سرش هم نبض می زند!

—به من نگاه کن مهتاب!

—نمی تونم!

—یعنی تا این حد از من بدت میاد؟

مهتاب ناخودآگاه سربلند کرد و فریاد زد:

—نه!

لبخند شیرینی روی لب های هورش نقش بست و گفت:

—پس چی؟

مهتاب صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود، در موقعیت بدی قرار گرفته بود!

نه می توانست نگاهش کند، نه حرفی بزند. سر به زیر انداخته بود و برای فرار از این موقعیت، دنبال راه چاره می گشت!

—نمی خوام جواب منو بدی؟

در همین حین صدای مهرزاد از پذیرایی بلند شد.

—هورش این ناهارت تموم نشد؟

هورش نگاهش را از پذیرایی گرفت و در چشمان مهتاب نگاه کرد و گفت:

—می بینی؟ وقتی می گم هر دفعه یه بهونه ای پیش می آد، تا من نتونم حرفم رو

بزنم یعنی همین!

—هورش مردی؟

کلافه بودن را می شد به خوبی از نکته هورش فهمید.

پوفی کرد و از پشت میز بلند شد. در حالی که به سمت پذیرایی می رفت با

صدای بلندی جواب مهرزاد را داد:

—نه تا وقتی که تو رو نکشتم!

مهتاب به محض خروج او از سر آسودگی خاطر، نفس راحتی کشید.

دستش را روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید.

سرش را بین دستانش گرفت و چشمانش را بست.

تنهایی برایش فرصتی بود، تا تمام حرف های او را تجزیه و تحلیل کند.

حالا مطمئن شده بود، که هورش هم احساسی به او دارد و حسیی که در قلبش

به وجود آمده یک طرفه نیست!

شال یاسی رنگش را به سر کرد. این رنگ به پوست سفید و شفافش خیلی می

آمد. موهای قهوه ایش را از روی پیشانی اش کنار زد و برای آخرین بار در آینه

نگاهی به صورتش انداخت.

در همین لحظه لای در باز شد و محیا وارد اتاق شد:

—نمیخواهی بیای بیرون؟ بابا خواستگاری که نمیخوان بیان!

یه شام ساده اس، اینقدر به خودت می رسی!

مهتاب از آینه نگاهش کرد و با خنده گفت:

—هنوز نیومدن؟

—نه!

محیا جلوتر آمد، آهی کشید و روی تخت نشست.

—چرا آه میکشی؟

—پس فردا شب، شب یلداست!

—این آه کشیدن داره؟

—معلومه که داره! قرار بود هورش ماما با بابا رو راضی کنه! نه تنها راضی

نکرده، بلکه حتی، یک کلمه ام حتی در این باره باهاشون حرف نزده!

یک هفته از اون روز گذشته، ولی کو؟ یه حرفی زد و تمام!

مهتاب خندید و جلورفت. دست های محیا را گرفت و گفت:

—حتما یادش رفته!

—هر روز خدا رو اینجاست. کم مونده شبم اینجا بخوابه، مگه میشه یادش بره؟

مهتاب از حرف های او خنده اش گرفت.

محیا چینی به پیشانی داد و معترضانه گفت:

—تو هم که فقط بخند!

—خب چیکار کنم! گریه کنم؟

در همین حین صدای زنگ ایفون بلند شد

—بلندشو بریم، مثل اینکه اومدن!

باهم از اتاق خارج شدند. صدای سلام احوال پرسی خبر از آمدنشان میداد!

تا به حال با پدر و مادر او رو به رو نشده بود! جز همان مهمانی یک ماه پیش. آن

هم از راه دور!

قبل از اینکه وارد پذیرایی شوند ایستاد.

محیا گفت:

—چیشد چرا ایستادی؟

—دلشوره دارم!

—چرا؟

—نمیدونم!

محیا لبخند شیطنت آمیزی به رویش پاشید و گفت:

—بخاطر حضور یاره!

سپس دستش را کشید و به سمت پذیرایی هدایتش کرد.

مهتاب قلبش از اینکه تا لحظاتی دیگر او را می دید به وجد آمده بود.

نگاه جست و جو گرش به دنبال هورش بود، اما اثری از او نیافت!

محیا به سمت مریم و کوروش رفت و به گرمی از آنها استقبال کرد:

—سلام خیلی خوش اومدین!

مریم دست محیا را فشرد و به گرمی جوابش را داد:

—سلام دخترم، خیلی ممنون

ماشاء...چه خانومایی

مهتاب نیز سلام آرامی داد و کناری ایستاد!

سهیلا لبخندی زد و چادر گلدارش را کمی جا به جا کرد و گفت:

_لطف دارین مریم خانوم!
_اختیار دارین، چیزیه که حقیقه!
کرامتی درحالی که به سمت پذیرایی هدایتشان می کرد از کوروش پرسید:
_پس هورش جان کجاست؟
_میاد کاری رو باید انجام می داد!
در همین حین در باز شد و هورش وارد خانه شد:
_سلام به همگی. منم خیلی خیلی خوش اومدم!
مهرزاد به سمتش رفت و نایلون هایی که حاوی میوه بود را از دستش گرفت و
با خنده گفت:
_تو رو خدا یه وقت خودت رو دست بالا نگیری که شرمندۀ ات می شیم!
هورش خنده ای کرد و سرش را پایین انداخت.
همگی به سمت پذیرایی رفتند، مهتاب نیز به دنبال بقیه در حرکت بود که
صدای هورش باعث ایستادنش شد.
_سلام ویژه عرض میشه خانوم!
باری دیگر قلبش به لرزه افتاد و نفسش به شماره. سر بلند و به چشم های رنگی
هورش چشم دوخت و گفت:
_سلام
_خوبی؟
_ممنون
هورش با نظری عمیق به چشمان او گفت:
_قشنگه

—چی قشنگه؟

—رنگ یا سی! تازه امشب به قشنگی این رنگ پی بردم، خیلی قشنگه، درست مثل کسی که این رنگ رو...

با صدای محیا، حرفش نیمه تمام ماند.

بازم هم نتوانست حرف نگاهش را به زبان بیاورد و راز نهفته در قلبش را فاش کند!

مهتاب لبخندی زد و گفت:

—ببخشید من باید برم، محیا داره صدام می کنه!

هورش سری تکان داد و به جمع ملحق شد. مهتاب هم به آشپزخانه رفت تا در مهیا نمودن اسباب پذیرایی به محیا کمک کند.

محیا درحالی که سیب ها را داخل ظرف میوه می گذاشت، با لبخندی معنی دار گفت:

—چی می گفتین دو ساعته؟

—حرفای قشنگ!

—مثلا چی؟

—مثلا این که من یه خواهر خیلی فضول دارم که دلش می خواد از چیزایی که بهش مربوط نمی شه، سر در بی آره!

— حالا من شدم فضول؟!؟

مهتاب درحالی که سینی چای را برمی داشت با خنده جوابش را داد:

—تو از اول فضول بودی، خواهر گلم!

حالا هم به جای این حرفا میوه ها رو زودتر بیار!

و از آشپزخانه خارج شد.

بعد از تعارف چای کنار سهیلا نشست و نگاهش را به گلهای قرمز رنگ قالی

دوخت. که گرمی دستی را روی دستش احساس کرد

مریم در حالی که دست مهتاب را گرفته بود کنار او و سهیلا نشست.

دست مهتاب را فشرد و لبخندی به رویش پاشید و گفت:

—خوبی دخترم؟

—ممنون به خوبیتون

هورش گفت که هم دانشگاهی هستین!

—بله درست گفتن!

—خیلی جالبه!

—ببخشید چی جالبه؟

—طریقه ی آشنایی هورش و مهرزاد و آشنا از آب در او مدننون!

—بله، منم نمی دونستم... تو مهمونی که خونه آقای حسامی بود متوجه شدم.

با صدای هورش مکالمه شان نیمه تمام ماند و نگاهشان به طرف او برگشت.

—راستی داشت یادم می رفت، یلداتون مبارک!

کرامتی لبخندی زد، استکان چایی اش را روی میز گذاشت و گفت:

—خیلی ممنون هورش جان!

مهرزاد که کنار هورش نشسته بود، با دست ضربه ای به پایش زد و گفت:

—کو تا شب یلدا! تو از الان داری تبریک میگی؟

—ببخشید!.. اما فردا شب، شب یلداست! گفتم تا در جریان باشی.

مهرزاد که تازه متوجه منظور هورش شده بود گفت:

— آهان

هورش پایش را روی پای دیگرش انداخت، سیبی را برداشت و مشغول پوست کندنش شد.

مهرزاد خیلی نامحسوس آرام در گوش هورش زمزمه کرد:

— پس چی شد؟ جریان فردا شب رو بگو دیگه!

— می گم! یکم دندون رو جیگر بذار، شش ماهه که به دنیا نیومدی!

مهرزاد سری تکان داد و انگار که چیزی به خاطرش آمده باشد گفت:

— راستی هورش

درحالی که سیبی در دهانش می گذاشت جوابش را داد:

— جانم؟

— به مهتاب گفتی؟

— نه هنوز، نتونستم چیزی بگم!

— نگو نتونستم، بگو عرضه اش رو ندارم!

— عرضه اش رو دارم، بذار...

اصلاً ببینم تو چرا داری تو مسائل خصوصی ما دخالت میکنی؟

— حواست باشه ها!

— خب بابا نمی خواد غیرتی شی! فقط این رو بدون کم کم داری مشکل ساز

می شی!

مهرزاد با حرص نگاهی به او کرد:

—هورش!

—خب بابا...اینجوری نگاه نکن ترسیدم!

سپس بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت، دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

—بیخشید آقای کرامتی!

کرامتی که در حال صحبت کردن با کوروش بود، نگاهش را به او دوخت و گفت:

—چی شده پسرم؟

—اگه فضولی نباشه می خواستم بدونم، برنامه تون برای شب یلدا چیه؟

مریم لب گزید و به او چشم غره رفت. اما هورش توجهی نکرد و باری دیگر نگاه پرسشگرش را به کرامتی دوخت!

—راستش برنامه خاصی که نداریم. پدر و مادر من و سهیلا هر دو فوت شدند، مثل هر سال خونه شب یلدا داریم!

—خب من یه پیشنهاد دارم!

—چه پیشنهادی؟

—راستش شیوا و شیدا دخترای آقای خجسته، شب یلدا ما رو دعوت کردند باغشون! البته این دعوت فقط شامل حال ما جووناست!

میخواستم بگم، ما که اونجا دعوتیم!

شما و سهیلا خانوم و پدر و مادر بنده تنها می مونین!

من بهتون پیشنهاد می کنم، شب یلدا با سهیلا خانوم برین خونه ما، که هم پدر و مادر من تنها نباشن، هم شما!

کوروش که گویی از پررویی پسرش خجالت زده شده بود، لبخندی از روی شرمساری زد و گفت:

— هورش جان، شاید آقای کرامتی دوست نداشته باشن بیان!

کرامتی که در رو در بایستی و عمل انجام شده قرار گرفته بود به اجبار لبخندی روی لب هایش نشانده و گفت:

— نه، اتفاقاً پیشنهاد خوبی!

هورش با خوشحالی نگاهش کرد و پرسید:

— پس اجازه می‌دین که دخترا هم همراه منو مهرزاد بیان؟

نگاه تمناگر دخترها، او را از "نه" گفتن باز داشت. با اینکه مخالف بود، اما

نتوانست از نگاه‌های ملتمس و پر از خواسته‌شان بگذرد و بگوید "نه"!

دستش را روی دسته‌ی چوبی مبل گذاشت و گفت:

— بستگی به خودشون داره، اگه بخوان بیان من حرفی ندارم!

محیا به سرعت خود را از آشپزخانه به پذیرایی رساند و در حالی که ظرف میوه

را روی میز می‌گذاشت گفت:

— باباجون من یکی که خیلی دوست دارم برم!

کرامتی نگاهی به مهتاب کرد و پرسید:

— تو چی مهتاب، تو هم می‌خوای بری؟

مهتاب که تا آن لحظه سکوت کرده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:

— راستش منم دوست دارم باهاشون برم!

هورش لبخندی زد و گفت:

_خب آقای کرامتی، اینم نظر دخترا. حالا اجازه کل رو صادر می کنین؟
کرامتی که از طرز حرف زدن هورش خنده اش گرفته بود، با همان خنده
جوابش را داد:

_صادره. اما باید به من قولی بدین!

_هر چی باشه قبوله! چه قولی؟

کوروش از روی شرمندگی دستی روی صورتش کشید و گفت:

_هورش جان، بس کن. شاید آقای کرامتی دلشون نخواست اجازه بدن، اصرار نکن!
مریم نیز حرف کوروش را تأیید کرد و مانع از اصرار بیش از حد هورش شد.
اما هورش دست بردار نبود و از کرامتی پرسید:

_نگفتین، چه قولی؟

_با اینکه مخالفم، اما نمی خوام دل دخترام رو بشکنم، نظرشون برام مهمه. پس
موافقت می کنم!

اول به خدا بعدم به شما دو تا می سپارمشون، باید بهم قول بدین که مواظبشون
باشید!

هورش دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

_ای به چشم! خودم مراقبشون هستم.

مهرزاد خنده ای کرد و گفت:

_پس من اینجا بوقم؟

هورش با خنده نگاهی به او کرد و جوابش را داد:

_اختیار دارین شما شیپوری!

به دنبال حرف هورش همه خندید.

دختر ها به آشپزخانه رفتند تا شام را آماده کنند.

پس از مدتی مهرزاد و هورش نیز به آنها ملحق شدند.

مهرزاد با دیدن آنها که مشغول چیدن میز بودند، سری از روی تا سف به طرف هورش تکان داد و گفت:

— خجالت بکش، اگه یه کمکی کنی به جایی بر نمی خوره!

هورش به طرف در آشپزخانه برگشت:

— باشه پس من رفتم.

— کجا؟

— خجالت بکشم دیگه!

به دنبال حرفش همه خندیدند.

محیا بشقاب ها را روی میز گذاشت و با لب هایی کش آمده از خوشحالی به سمتش رفت:

— وای آقا هورش! صلا باور نمی کردم بتونید بابامون رو را ضی کنین! این جزو محالات بود. هنوز هم باورم نمی شه!

هورش بادی به غیغب انداخت و گفت:

— من که گفتم هنوز منو نشناختید!

مهرزاد دستش را پشت هورش گذاشت و به سمت میز هدایتش کرد:

— الان دیگه شناختنت چه جونوری هستی!

هورش نیم نگاهی به مهتاب کرد و درحالی که پشت میز می نشست لبخند زنان گفت:

_خب بگذریم. بریم سراغ برنامه فردا شبمون، بیاین بشینید تا بگم!
محیا و مهرزاد با ذوق رو به رویش نشستند، اما مهتاب دست از کار نکشید و
مشغول ریختن دوغ در لیوان ها شد.

هورش گلویی تازه کرد و گفت:

_منظورم همتون بود!

نگاه مهرزاد و محیا نیز به سمت مهتاب کشیده شد.

مهرزاد گفت:

_مهتاب، یه دقیقه بیا بشین، بعدا همه با هم میز رو می چینیم!

مهتاب سری تکان داد و بعد از گذاشتن پارچ در یخچال، به آنها ملحق شد.

هورش کف دستانش را بهم سایید و گفت:

_خب، کجا بودم؟

محیا گفت:

_داشتی می گفتم برنامه فرداشب چیه!

_آهان آره...فرداشب قراره کلی بهمون خوش بگذره، نمی دونید بچه ها چه

برنامه هایی چیدن!

فقط خدا کنه، آسمون ه*و*س باریدن به سرش نزنه که کل نقشه هامون، نقشه

بر آب می شه!

محیا با تعجب نگاهی به او کرد:

_وا! آقا هورش، یه جوری حرف می زنین انگار میخوایم بیرون یلدا داشته

باشیم. خب بباره! نعمت خداست.

— بر عکس، همون فردا شب رو نباید بباره! چون قراره بیرون شب یلدا داشته باشیم.

سپس دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و به عقب تکیه داد:
— نمی دونین چقدر شبا اون جا قشنگه! هوای سرد، کنار آتیش، چای گرم، آسمون پرستاره، لالایی جیرجیرکا...
مهرزاد خنده ای کرد و گفت:

— خیلی خب بسه، دیگه عاشقانه اش نکن!
هورش آهی کشید و نگاه نافذش، برای لحظه ای روی صورت مینیاتوری مهتاب ثابت ماند و گفت:

— اتفاقا عاشقانه اس. فقط کسی که عاشقه، می تونه درک کنه من الان چی می گم!

مهتاب گونه هایش از فرط خجالت سرخ و گلگون شده بودند چشم از چشم هورش برداشت و سرش را به زیر انداخت.

این همه بی پروایی او، آن هم در مقابل مهرزاد را نمی توانست درک کند!
دستتان لرزانش را روی میز حرکت داد و برای یک لحظه نگاهش در نگاه هورش گره خورد.

نگاهی که آکنده از حرف ها و دلدادگی ها بود.

به قول هورش فقط یک عاشق، می تواند حال عاشق دیگری را درک کند!
به راستی آیا هورش نیز می توانست، حال دگرگون مهتاب را بفهمد؟
با تک سرفه ای که مهرزاد کرد، مهتاب به خود آمد و سرش را به زیر انداخت.

مهرزاد گلویی تازه کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

—میگم اگه یکم مراعات کنید به جایی بر نمیخوره!

هورش خندید و سرش را پایین انداخت. اما مهتاب که از این حرف مهرزاد، شرمسار و خجالت زده شده بود، ماندن را جایز ندانست و به سمت دیگر آشپزخانه رفت.

به دنبالش محیا نیز از پشت میز بلند شد و خنده کنان به طرفش رفت.

مهتاب گفت:

—به چی می خندی؟

محیا با همان خنده جوابش را داد:

—به قیافه تو!

—مگه قیافم چشه؟

—بگو چش نیست! عین لبو قرمز شدی. هرچند اگه منم جای تو بودم قیافم

دست کمی از این نداشت!

مهتاب ظرف سالاد را به دست محیا داد و با من من پرسید:

—میگم محیا، مهرزاد...مهرزاد چیزی می دونه؟!

محیا با شیطنت نگاهی به چشمان نگران و لرزان او کرد و گفت:

—فکر کنم بدونه!

—دروغ میگی!

—ابدا!

—باور نمی کنم!

محیا کمی خودش را جلو کشید و خنده کنان در گوش مهتاب زمزمه کرد:

_اگه باورت نمی شه، برو از هورش پپرس!

مهتاب با شنیدن این حرف جا خورد. با خود گفت:

_این امکان نداره!

هورش هیچ وقت همچین کاری نمی کنه، این غیر ممکنه!

نگاه هاج و واج مهتاب روی صورت محیا ثابت مانده بود که با ضربه ای که

روی شانۀ اش خورد، نگاه متعجبش به عقب برگشت. مهرزاد بود.

_چیکار دارین می کنین؟ زود باشین میز رو آماده کنین که صدای مامان در

اومده!

سپس ظرف سالاد را از محیا گرفت و نگاهی به چهره ی پریشان مهتاب کرد:

_چیزی شده؟

_نه... نه چیزی نیست!

مهرزاد سری تکان داد و رفت. محیا نیز داشت می رفت که مهتاب دستش را

گرفت و مانع از رفتنش شد.

_صبر کن، جواب سوال منو ندادی!

محیا لبخندی زد و با لحن خاصی جوابش را داد:

_من که گفتم برو از هورش پپرس.

جواب سوالت پیش اونه!

_محیا منو اذیت نکن!

محیا خنده ای کرد و درحالی که از او فاصله می گرفت گفت:

_اذیت نمی کنم، دارم راهنمایی می کنم تا زودتر به جوابت برسی!

آیا واقعا جواب این سوال همان چیزی بود که مهتاب در سر می پروراند، یا...
با افکاری آشفته به سوی دیگران رفت و در چیدن میز کمک کرد.
هنگام خداحافظی تا دم در بدرقه شان کردند.
مهتاب لحظه آخر که به خانه بر می گشت، ناگهان صدای جادویی هورش در
گوشیش نجوا شد:
_ تا فردا خداحافظ مهتاب من

مهتاب با شنیدن این جمله، احساس کرد قلبش ایستاده و توان نفس کشیدن را
ندارد. برای یک لحظه، گویی تمام وجودش میان زلزله ای مهیب، تکان خورد.
نگاهش را بالا کشید و در چشمان رنگی و سحرانگیز هورش چشم دوخت.
آرام لب زد:
_ هورش تو...

نگاه پر حرارت او مانع از حرف زدنش شد.
هورش لبخندی سراسر از عشق به رویش پاشید:
_ فردا روز خیلی مهمیه!

باید یه چیزی رو بدونی، چیزی که خیلی وقته تو قلبم پنهانش کردم اما نتونستم
به زبون بیارم. هر چند که دلم برای نگاهت خیلی تنگ میشه، اما چاره ای جز
خداحافظی ندارم.

سپس برای آخرین در چشمان متحیر و بهت زده او نگاه کرد. نگاهی که تا عمق
استخوانش را میسوزاند و بدنش را به لرزه می انداخت.
پس از کمی مکث، از او فاصله گرفت و بعد از خداحافظی با بقیه رفت.

دل مهتاب در پس حرف های نا گفته هورش بود و دل هورش در پس دیدار دوباره ی مهتاب.

—دیگه تاکید نمی کنم، جون شما و جون دخترا!
هورش تکیه اش را از این گرفت و با خنده گفت:
—آقای کرامتی، من بدبخت که همین دیشب بهتون قول دادم!
—تاکیدم بیشتر به توئه، دخترا رو سپردم به تو!
مهرزاد که بنظر می رسید از تاکیدات مکرر پدرش به ستوه آمده ، با کلافگی
چنگی به موهایش انداخت:
—بابا چقدر سفارش می کنی!!
اون دفعه مامان جون به لبمون کرد، این دفعه ام شما. بچه که نیستن! درثانی، منو
هورش پس اون جا چی کاره ایم؟
سهیلا نایلونی که حاوی میوه بود را به دست هورش داد و گفت:
—هورش جان، این دفعه هم دخترا رو می سپارم به تو، حواس تو جمع تره تا
مهرزاد.
—بیا اینم از مامانمون!
هورش که از حرف های مهرزاد خنده اش گرفته بود، ضربه ای به پشت مهرزاد
زد و با همان خنده گفت:
—از بس که سر به هوا تشریف داری برادر من!
سپس نگاهش را به سهیلا دوخت:

— به روی چشم!

فقط این سرکار خانومای محترم قصد ندارند بیان پایین؟!

زیر پامون علف سبز شد!

— شما برید، من می رم صداشون می کنم.

به دنبال حرف او مهرزاد و هورش از خانه خارج شدند و داخل ماشین منتظر آن ها نشستند.

هورش سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست.

قلبش برای لحظه های با او بودن بی قرار شده بود و تمام وجودش، حضور مهتاب را می طلبید!

— حالا می خوای، چی کار کنی هورش؟

با صدای مهرزاد چشمانش را باز کرد و به طرف او سرش را برگرداند:

— چی رو چیکار کنم؟

— کی می خوای خودت رو راحت کنی و به مهتاب بگی؟!

آهی کشید و به رو به رو خیره شد:

— همین امشب!

ولی اگه جوابش منفی باشه چی؟

مهرزاد قهقهه ای سر داد و گفت:

— اون وقت چنان، نه ای بهت می گه که تا عمر داری، فراموش نکنی!

— منو نترسون مهرزاد

— بایدم بترسی!

— اصلا بهش نمی گم

—میل خودت! اون وقت دیگه حق نداری پاتو بذاری خونه ی ما

—مهرزاد اذیت نکن تو بد شرایطی ام!

مهرزاد که به نظر می رسید سر شوخی اش باز شده با خنده گفت:

—ای جانم، یادته گفتم نوبت منم می رسه؟

الان وقتشه!

هورش از سر کلافگی نفس صدا داری کشید و سرش را روی فرمان

گذاشت. گویی چیزی به خاطرش آمده باشد، شتاب زده سر بلند کرد و از

مهرزاد پرسید:

—راستی مهرزاد، خیلی وقته می خوام یه چیزی ازت بپرسم ولی هیچ وقت

فرصتش پیش نیومده!

—خب پرس!

هورش کمی تعلل کرد و در آخر گفت:

—درباره ی فرهامه!

مهرزاد که از این حرف او جا خورده بود، با ابروهایی که از تعجب بالا پریده

بود جوابش را داد:

—بگو می شنوم

—اون روز که دم دانشگاه با من دعواش شد و وقتی که مهتاب جریان رو برات

تعریف کرد رو یادته؟

—آره یادمه

—نمی دونم پرسیدنش درسته یا نه!

ولی تو گفتی دو سال پیش باید تکلیفت رو با فرهام روشن می کردی!
می خواستم بدونم...می خواستم بدونم دو سال پیش چه اتفاقی افتاده بود؟!
مهرزاد که انگار خاطره ی خوشی از آن روزها نداشت، آهی کشید و گفت:
_می دونم که همون روز از رفتار فرهام، متوجه شدی که به مهتاب علاقه داره!
دو سال پیش، اومدند خواستگاری. مهتاب از همون اول مخالف بود، می گفت
فرهام جنون داره، دچار اختلالات روانیه، دیوونست!
ولی ما هیچ کدوم توجهی به حرف هاش نمی کردیم، در ثانی فرهام اینقدر
خودش رو آروم و عاشق پیشه نشون داده بود که جایی برای یقین به حرفای
مهتاب باقی نذاشته بود!
همگی با این وصلت موافق بودیم. مخصوصا بابام که فرهام پسر برادرش
بود. می گفت کی بهتر از فامیل، تا فامیل باشه، چرا با غریبه وصلت کنیم؟!
تنها کسی که مخالف بود، خود مهتاب بود!
اینقدر تحت فشار قرار گرفت که راهی جز قبول کردن نداشت!
اما به شرط گذاشت!
هورش با عجله به میان حرف او پرید و پرسید:
_چه شرطی؟
_گفت به شرطی قبول می کنم، که بهم ثابت بشه فرهام اختلال روانی نداره!
همه قبول کردن، حتی خود فرهام!
چون حاضر نبود مهتاب رو به هیچ قیمتی از دست بده!
_خب بعدش چی شد؟
_طبق خواسته ی مهتاب، رفتیم پیش روانپزشک!

مهتاب راست می گفت. فرهام واقعا بیماری روانی داشت. کنترل عصبانیتش
براش غیر ممکنه!

ممکنه تو اون حالت هرکاری بکنه!

هورش آب دهانش را قورت داد و پرسید:

—وقتی این موضوع به خود فرهام ثابت شد، چه عکس العملی نشون داد؟

—بلوایی به پا کرد که نگو!

قبول نمی کرد. می گفت دروغ می گید، به روانپزشکه پول دادین تا این انگارو
به من بچسبونه!

گوشیش بدهکار نبود، ما هر چی می گفتیم بازم حرف خودش رو می زد.
هر لحظه که بیشتر می گذشت و بحث بالاتر می گرفت عصبانیت فرهام بیشتر
می شد.

اونجا بود که واقعا بهم ثابت شد مشکل روانی داره و من دست خواهرم رو می
خواستم بذارم تو دست یک دیوانه!

اینقدر بحث بالا گرفت که با من گل آویز شد و کارمون به دعوا کشید.
از اون دعوا به بعد رابطه مون باها شون کم رنگ شد. الان هم گه گذاری فرهام
در نبود من می آد اینجا. هرچی به مامانم می گم راهش نده، می گه می ترسم
آب رو ریزی راه بندازه، این پسره دیوونست هرکاری ممکنه ازش سر بزنه!
خلاصه کم پیش می اومد هم رو بینم، اونم فقط تو مراسم ها و مهمونی های
خانوادگی.

یک ماه از اون ماجرا می گذشت که برای مهتاب خواستگار اومد. وقتی خبرش به گوش فرهام رسید، همون شب خواستگاری جلوی در خونه آبرو ریزی به پا کرد که پیش اونا سکه یه پول شدیم!

— چرا ازش شکایت نکردین؟

— من می خواستم شکایت کنم، اما بابام نداشت!

می گفت با عمو ت حرف می زنم تا جلوش رو بگیره، بیشتر از این نباید حرمت ها شکسته بشه، تا همین جا هم انگشت نمای مردم شدیم. فکر می کنی ازشون شکایت کنیم کاری درست می شه؟ بهتر که نمی شه هیچ، بدتر هم می شه!

دستانش را مشت کرد و با عصبانیت غرید:

— آخه تو به من بگو هورش، برای یه همچین آدمی حرمتی باقی می مونه که بخوای نگهش داری؟

می ترسم... می ترسم یه بلایی سر تو یا مهتاب بیاره!

میدونم، مطمئنم مهتاب هم دوستت داره!

این رو از نگاهش می تونم بخونم. اما فرهام...

دستان هورش، روی دستان مشت شده از عصبانیت مهرزاد قرار گرفت. هورش نگاه اطمینان بخشی به او کرد و گفت:

— نگران نباش. اتفاقی نمی افته، من بهت قول می دم!

لبخند کم جانی روی لب های مهرزاد نقش بست، دستان گرم هورش را فشرد و گفت:

— امیدوارم

با بسته شدن در خانه، نگاهشان به آن سمت برگشت.

هورش با دیدن مهتاب قلبش به تپش افتاد و نگاهش در چشمان غزال گون او ثابت ماند.

قبل از این که آن ها سوار ماشین شوند نگاهی به چهره ی آشفته ی مهرزاد کرد و گفت:

— اخماتو باز کن، الان میان فکر می کنن چی شده!!
مهرزاد به تبعیت از حرف او نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لب هایش نشاند.

مهتاب و محیا به طرف ماشین آمدند و سوار شدند.
هورش به عقب برگشت و با خنده گفت:
— سلام علیکم. چه عجب دلتون خواست از آینه دل بکنین و تشریف بیارید پایین!

محیا با حاضر جوابی گفت:
— از کجا اینقدر مطمئنی که پای آینه بودیم؟
هورش که منظورش صورت آرایش کرده آن ها بود با خنده گفت:
— والا اطمینان نمی خواد. چشم بینا می خواد که دارم می بینم!
مهرزاد خنده ای کرد و گفت:
— اذیتشون نکن هورش! راه بیفت تا از غافله جا نمونیم!
— ای به چشم!
سپس استارت زد و ماشین از جا کنده شد.

سکوتی مطلق فضا را پر کرده بود. هوا تاریک شده بود و پرده سیاه شب، دل آسمان را پوشانده بود. مهرزاد به بیرون خیره شده بود و گویی در عالمی دیگر سیر میکرد. دخترها نیز هر کدام به نقطه ای از منظره ی بیرون خیره شده بودند. هورش برای این که جو سنگین به وجود آمده را عوض کند، با دست ضربه ای به پای مهرزاد وارد کرد و با لحن خاصی گفت:

— راستی مهرزاد، بهت گفتم اون باغ جن داره؟

با این حرف او محیا جیغ خفیفی کشید:

— وای نه! تو رو خدا حرف از جن و ارواح و این چیزا نزنید!

مهرزاد خنده ای کرد و به عقب برگشت:

— تا داداشت رو داری غم نداری، خودم مواظبتم!

محیا خندید و گفت:

— فدای داداش مهربونم بشم. میخوای مواظب من باشی یا مهتاب؟

مهتاب که از من بدت...

با ضربه ای که از طرف مهتاب به پایش وارد شد، حرفش نیمه تمام ماند.

هورش از آینه نیم نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

— خب کاری نداره! مهرزاد تو مواظب محیا باش، منم مواظب مهتاب!

مهرزاد نگاهی به چهره ی خندان هورش کرد:

— لازم نکرده، شما مواظب خودت باش!

— تقصیر منه که میخوام کارت رو آسون تر کنم. اصلا به من چه، نصف شبی که جن او مد سراغشون، نگه "هورش نگفتی"!

جالب این جا ست که جن های اون باغ فقط میرن سراغ دختر، کاری به پسرا ندارند!

محیا که واقعا ترسیده بود با عجز به چشمان شیطننت آمیز هورش نگاه کرد:

— آقا هورش تو رو خدا بسه. اصلا برگردین، من باهاتون نیام!

مهتاب که از حرف ها و اداهای محیا خنده اش گرفته بود، ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

— دیوونه دارن اذیت می کنن، جن کجا بود؟

هورش از آینه نگاه خبیثانه ای به آنها کرد و سپس نگاهش را به طرف مهرزاد سوق داد:

— راستی مهرزاد اون فلشه که بهت دادم توش فیلم وحشتناک بریزی رو آوردی؟

— آره مگه میشه محموله به این مهمی رو یادم بره؟ وای هورش نمیدونی چه فیلمایی ریختم!

مهتاب خنده ای کرد و گفت:

— احساس میکنم شما پسرا قصد دارید امشب ما رو سکت بدین!

هورش از آینه نظری به چشمان خندان مهتاب انداخت و گفت:

— تو رو که نه، ولی بقیه رو آره!

مهرزاد نگاهی به هورش کرد و سپس اسمش را با تشر تلفظ کرد:

— هورش!

— باشه بابا. منظورم این بود که تا من هستم جنا جرأت نزدیک شدن به مهتاب

رو ندارن!

_لااله الا...مثل اینکه تو تنت می خاره پسر!!

_آی گفتمی، قربون دستت همین کمر منو بخارون که امونم رو بریده!

با این حرف هورش مهتاب خندید و این خنده، از چشمان هورش دور نماند.

هورش خنده ی م*س*تانه ای سر داد و گفت:

_لبخند مهتاب نشون می ده که خیلی مشتاقه که این فیلم رو ببینه!

چهره مهتاب به کل تغییر کرد و اخم شیرینی مهمان پیشانی اش شد و در

جوابش گفت:

_چرا برداشت غلط میکنی؟داشتم به حرفت می خندیدم.در ضمن هیچ علاقه

ای به اینجور فیلما ندارم.

_پس بگو خانوم میترسه!

مهتاب خندید و گفت:

_نخیر نمیترسم. شما هم بهتره حواست به جلو باشه آقای راننده!

_اطاعت میشه بانو

تمام مسیر با شوخی و خنده طی شد. بعد از یک ساعت به باغ رسیدند. با

رسیدن به ویلا، لبخند روی لب های پسرها نقش بست، اما دخترها بازاری به

ویلا ی قشنگی که حالا در دل سیاه شب فرو رفته بود، نگاه می کردند. مهرزاد و

هورش نظری به چهره ی رنگ پریده و آشفته ی آنها کردند و سپس زدند زیر

خنده.

محیا جیغی سر داد و گفت:

_دارم بهتون می گم، اگه قصدتون از آوردن منو مهتاب ترسوندنمون باشه، با

همین دستام خفه تون میکنم!

مهرزاد درحالی که می خندید گفت:

_ما قصد ترسوندن شما رو نداریم! مگر اینکه جن های این خونه قصد ترسوندنتون رو داشته باشن!

مهتاب معترضانه به مهرزاد نگاه کرد و گفت:

_مهرزاد!! بس کن، بیشتر از این نترسونش!

از ماشین پیاده شدند. مهرزاد سبدی که حاوی خوراکی بود را برداشت، هورش هم چند پتو از صندوق عقب بیرون آورد و سپس همگی به سمت بچه ها به راه افتادند.

مهرزاد با دیدن جمعیت سوت بلند بالایی کشید و گفت:

_ماشاالله جمعیت! چه خبره؟ فکر کنم کل فامیلتون رو دعوت کردید!

هورش شانه ای بالا انداخت و گفت:

_والا کار من نیست، همه شون رو شیدا و شیوا دعوت کردن!

در همین لحظه به بچه ها رسیدند.

هورش گلویی تازه کرد و خطاب به جمع گفت:

_سلام عرض میشود دوستان!

شیدا از کنار آتش بلند شد و به طرفشان رفت:

_سلام، چقدر دیر کردید! بیایین کنار آتش تا گرم بشید.

بچه ها برایشان جای، خالی کردند و آنها را به میان خود جا دادند. سوز و سرما باعث شده بود لرز بدی به بدن ضعیف و ظریف مهتاب بیفتد. هورش که لرزه

های خفیف او را دید، پتویی برداشت و روی شانه هایش انداخت و سپس

کنارش نشست و گفت:

—سردته؟

—یکم!

هورش دستش را جلو برد و پتو را بیشتر دور مهتاب پیچید.

—یکم بگذره گرم میشی!

مهتاب نگاه آرامش را به چشمان بی قرار او دوخت و پرسید:

—هورش

—جانم؟

دلش از شنیدن این واژه فرو ریخت، به سختی آب دهانش را قورت داد و

پرسید:

—تو که قصد نداری منو بترسونی؟

—ابدا! من که گفتم تا وقتی من هستم، از هیچی نترس!

دلش از شنیدن این واژه فرو ریخت، به سختی آب دهانش را قورت داد و

پرسید:

—تو که قصد نداری ما رو بترسونی؟

—ابدا!!! من که گفتم تا وقتی من هستم، جنا جرأت نزدیک شدن به تو رو ندارن!

از شنیدن این حرف، حس شیرینی در وجودش تزریق شد، کنارش احساس

آرامش و امنیت می کرد، حتی در این دقایق کوتاه و ناچیز!

با حس حضور کسی رو به رویشان سر بلند کردند.

شیدا لیوان های چای را به سمتشان گرفت و لبخندی اجباری روی لبهایش
نشان داد و گفت:

— چایی نمی خواین؟ گفتم شاید سردتون باشه. مهتاب که معلومه خیلی سردش
شده!

هورش نگاهی به صورت سرخ شده از سرمای او کرد:

—اره خیلی سردش شده

سپس بلند شد و لیوان چای را از شیدا گرفت و دستش را به سمت مهتاب دراز
کرد و گفت:

—اینو بخور تا یکم گرم بشی!

—نه ممنون نمی خورم

—نمیشه، باید بخوریش!

—گفتم که نمی خورم!

—اگه نخوری به زور به خوردت میدم

—هورش دیوونه شدی؟

—اره من دیوونه ام!

سپس بدون لحظه ای مکث، لیوان چای را به لب های خشک مهتاب نزدیک
کرد و وادارش کرد تا آن را بنوشد.

شیدا که تمام این مدت، مشاهده گر رفتار محبت آمیز هورش، نسبت به مهتاب
بود، آتش حسادت در دلش شعله ور شد و برای این که هورش را از مهتاب دور
کند، لبخندی آمیخته از حسادت زد و گفت:

– هورش می شه بیای کمک کنی؟

می خوایم جوجه درست کنیم، همه لوازم تو خونه ست!

هورش نظری به سوی عرفان کرد و اسمش را بلند فریاد زد:

– عرفان!

عرفان که سرگرم صحبت کردن با محیا و مهرزاد بود به سوی او سرگرداند:

– چی شده؟

– یه لحظه بیا

– جانم چی شده؟

– برو کمک شیدا ببین چی کار داره!

همتون نشستین، این طفلی دست تنها به کجا برسه؟ همراهش برو هرکاری که

داشت براش انجام بده!

عرفان سری تکان داد و نگاهی به شیدا کرد و گفت:

– خب بریم!

شیدا نگاه حسرت آمیزی به هورش کرد و به اجبار همراه عرفان به سمت ویلا

به راه افتاد.

در همین حین، کیوان با اشاره ای که هورش به سمتش کرد بلند شد و با صدای

بلندی گفت:

– راستی بچه ها می دونستین اینجا جن داره؟

شیوا خنده ی م*س* تانه ای سر داد و گفت:

– وای وای... ترسیدیم! جن وجود نداره، پسر خوب

– اتفاقاً وجود داره دختر خوب!

_از کجا اینقدر مطمئن؟

_همین هفته پیش که منو فرشید رو فرستادی تا لوازمی رو که گفته بودی
بیاریم، با چشمای خودمون دیدیم. از ترس نزدیک بود زهره ترک بشیم!
الناز خنده ای کرد و گفت:

_حرفات خیلی خنده دارند کیوان!

_اره خنده دارند، وقتی امشب اومدن سراغت قیافه توام مثل حرفای من خنده
دار میشه!

الناز که گویی حرفهای کیوان را جدی گرفته بود، از ترس به خود لرزید و گفت:
_خواهشا با این خیال بافیات بقیه رو ترسون!
شیوا دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

_پس چرا من تا حالا ندیدم!

کیوان پوزخندی زد و در جوابش گفت:

_چون تا حالا شب اینجا نیومدی!

اون روز هم که ما رو فرستادی غروب بود. وقتی منو فرشید رسیدیم در خونه
باز بود. اولش فکر کردیم دزد او مده، ولی وقتی رفتیم دا خل، دیدیم خبری
نیست!

الناز پوزخند تلخی به کیوان زد:

_این کجاش ترس داشت؟

فرشید بلند شد و گفت:

_اگه درهای خونه به روت بسته می شد و تمام چراغ ها خاموش می شدند، اون

موقع می فهمیدی کجاش ترس داشت!

یکی از دخترها با عجز نگاهی به فرشید و کیوان کرد:

_تورو خدا بس کنین!

سحر ابرویی بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

_نترس بابا، دارن ما رو اذیت می کنن! من یکی که نه می ترسم، نه باور کنم.

هورش که تا آن لحظه ساکت مانده بود و در دل، به لاف زنی پسرها می

خندید، بلند شد و نگاه خبیثانه ای به دخترها کرد:

_باشه... ما ترسو!

حالا بگین بینم شماهایی که نمی ترسین، جرأت دارین با ما بشینید فیلم

ترسناک اون هم تو تاریکی مطلق ببینید؟

سحر دلیرانه بلند شد:

_معلومه که نمی ترسیم. ترس مال بچه هاست!

به دنبال حرفش، همه دخترها گفته اش را تائید کردند.

هورش خنده ای سر داد و گفت:

_باشه. پس بعد از شام می ریم فیلم رو می بینیم!

فقط خدا کنه، دل جن ها *و*س ترسوندتون رو نکنه!

در همین لحظه عرفان و شیدا نیز به آنها پیوستند.

عرفان سیخ های جوجه را کنار آتش گذاشت و با خنده گفت:

_اینجا چه خبره؟

فرشید خنده ای کرد:

— خانوما شجاع شدن قصد دارند تو تاریکی مطلق فیلم ترسناک ببینن!
— اوه اوه. پس جریان اینه! پس زودتر بساط شام رو پهن کنید که خیلی کار داریم!
شیوا در حالی که بلند می شد گفت:
— همین الان گفته باشم بهتون، اگه قصدتون اذیت کردن ما باشه بد می بینن!
هورش درحالی که جوجه ها را به سیخ می کشید جوابش را داد:
— نه خانوم کی جرأت داره. فقط امیدوارم امشب سر و کله جنا پیدا نشه
— هورش خیلی دوست داری ما رو اذیت کنی نه؟
هورش لبخند خبیثانه ای زد و گفت:
— شدیداً!!
مهرزاد نیز به سمت هورش رفت و در به سیخ کشیدن جوجه ها کمکش کرد.
الناز نگاهی به جوجه ها کرد:
— میگم برای شام زود نیست؟
بهتر نیست هندونه بخوریم!
فرشید لبخند خبیثانه ای به او زد و گفت:
— هندونه موقع فیلم دیدن می چسبه!
آی قیافه تون اون موقع دیدن داره، آی دیدن داره!
از همین الان دارم برای اون لحظه، لحظه شماری می کنم!
با این حرف فرشید همه ی پسرها زدند زیر خنده!
الناز معترضانه بلند شد و در حالی که ظرف تخمه را از شیدا می گرفت گفت:
— هر هر... رو دل نکنید یه وقت!

کیوان موهای ریخته شده روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

– تترس خانوم شجاع، رو دل نمی کنیم!

شام با شوخی و خنده صرف شد. بچه ها ظرف ها را جمع کردند و دور هم نشستند.

مهرزاد فلشی را از جیش بیرون آورد و گفت:

– خب حالا دیگه وقتشه!

خانومای شجاع، آقایون عزیز پاشید بریم فیلم خوشگلمون رو ببینیم و با جنای خونه دیداری تازه کنیم!

صدای داد و فریاد دخترها با صدای خنده ی پسران در هم آمیخته شد.

به دنبال حرف مهرزاد بچه ها بلند شدند و به سمت ویلا حرکت کردند.

مهتاب نیز خواست همراه دیگران به سمت ویلا برود که هورش دستش را گرفت و مانع از رفتنش شد.

مهتاب به پشت برگشت و نگاهش از بازوی اسیر شده اش در دست هورش، به چشمان طوسی خوش رنگ او کشیده شد.

هورش گفت:

– صبرکن. باید باهم حرف بزنیم!

لمس بازویش توسط دستان گرم هورش، حال و هوای دلش را عوض کرده بود، طعم زیر پوستی عشقی که به او داشت، ذره ذره در حال پخش شدن میان سلول های بدنش بود.

مهتاب با صدای آرامی گفت:

– ولی بقیه دارن میرن!

—مهم نیست، تو بمون! خواهش می کنم

نی نی مردمک طوسی چشمان هورش و خواهش صدایش، پای دل مهتاب را
برای رفتن و دور شدن به لرزش انداخت .

نمی توانست از این نگاه بگذرد. نگاهی جادویی که رویای هر شبش شده
بود. نمی دانست چه در انتظارش است، اما دل بود و پای دل که وسط می آمد
عقل و منطق کنار می رفت، پلک بر هم گذاشت.

و این اجازه، او را بی هیچ معطلی همقدم هورش کرد....

در دنیای زیبایی همقدم با هورش بود که با صدای او از خیال پردازی خارج
شد.

نمیدانست کجاست، فقط تاریکی دید و درختی که هورش به آن تکیه داده
بود..

—می ترسی؟!

به اطراف نگاهی کرد، نمی ترسید! تا وقتی پیش هورش بود، ترس معنایی
نداشت.

هنوز لب باز نکرده بود که هورش گفت: نترس!! من "کنارتم"

و همزمان دست مهتاب را گرفت.

همان د ستی که حالا از شور و شغف نهفته در قلبش و از این همه نزدیکی در
حال عکس العمل بود و همگام با هر تپش لرزش ریزی داشت.

هورش دست مهتاب را روی قلبش گذاشت و گفت:

_حسش می کنی؟ خیلی وقته که اینجوری بیتابه! با هر تپش می خواد باهات حرف بزنه مهتاب!

می خواد بگه "دوستت داره"...

دیگه خسته شده از این همه فاصله!!

حالا دیگه این عشق شده بود مزه همان قندی که آرام آرام زیر زبانت حل می شود و شیرینی آن تمام دهانت را پر می کند.

مهتاب چشمان حیرت زده اش را به هورش دوخت. انگار قفسه ی سینه اش، گنجایش قلبش را نداشت و عن غریب بود که از سینه اش بیرون بزند. حتم داشت نی نی چشمانش و گرمایی که تا صورتش دویده، هورش را متوجه حالش کرده!!

مثل همیشه تاب نگاه های خیره ی او را نداشت.

نگاهش را از او گرفت و به آسمان نقره فام سیاه شب خیره شد.

یعنی رویایش به حقیقت می پیوست؟ یعنی حس هورش هم مثل خودش بود؟ پشت آن همه کلکل و لجبازی، عشقی نهفته بود که حالا... اینجا... وسط یک شب سرد و بلند زمستانی، سر از خاک برداشته است!

مثل دانه های سرخ انار شب یلدا که د*ل*ب*ری می کنند، قصد د*ل*ب*ری داشت. دست سردش که میان دست گرم هورش بود و ضربان نامنظم قلب عاشق او را به خوبی احساس می کرد.

هورش درحالی که نگاه روی صورت زیبای مهتاب ثابت مانده بود گفت:

_مهتاب به من نگاه کن!

مهتاب چشم از دانه های بلوری درخشان آسمان برداشت و به بلور طوسی هورش خیره شده.

هورش چند قدم به او نزدیک شد و دست سرد او را روی قلب عاشقش فشرد:
_دوستت دارم مهتاب!!

از اون روز بارونی که به وجود عشق، تو قلبم پی بردم دنیام عوض شد.
تو شدی همون مهتابی که شب های تاریک منوروشن می کرد. شدی بانوی رویاهام!

اشک پر احساسی از گوشه چشم مهتاب چکید. اشک شوقش بود. اشکی که برای فراموشی تمام روزهای دلتنگی گذشته اش کشیده بود.

لبخندی آمیخته با هیجانی به روی هورش پاشید، نگاه خیسش را به چشمان رنگی و جادویی او دوخت و زمزمه وار نجوا کرد:

_منم دوستت دارم هورش!

هورش به قدری از حرف او شکه شده بود که تا چند لحظه فقط سکوت کرد.
بریده بریده پرسید:

_تو..تو الان چی گفتی؟

مهتاب خندید و سرش را پایین انداخت.

_مهتاب تو چشمام نگاه کن!

اما مهتاب حرفی نزد و همچنان نگاهش به سنگ ریزه های روی زمین بود.

هورش دستش زیر چانه او گذاشت و وادارش کرد که در چشمانش زل بزند:

_فقط یک بار دیگه بگو!

نفس مهتاب از این همه نزدیکی نفس به شماره افتاده بود، بوی عطر تلخی که هورش زده بود مشامش را قلقلک میداد.

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت. نتوانست زیر آن نگاه خیره و تسخیر کننده دوام بیاورد، چشمانش را بست و برای دومین بار حرف دلش را به زبان آورد:

—گفتم "دوستت دارم"

—یک بار دیگه بگو

مهتاب چشم گشود و با خنده ای که دل از دل عاشق هورش می برد گفت:

—گفتم که...دوستت دارم!

—یک بار دیگه

—هورش دیوونه شدی؟

—آره، از وقتی که عاشق تو شدم!

مهتاب نگاه خندانش را از او دزدید و به سمت بید مجنونی که در انتهای باغ بود حرکت کرد. هورش نیز پشت سرش به راه افتاد و با صدایی که عشق در آن موج می زد گفت:

—کجا داری فرار می کنی؟

سپس فریاد بلندی سر داد:

—مهرزاد... کجایی که ببینی بله رو گرفتم. مهرزاد!

مهتاب هراسان برگشت:

—هیس!... چرا داد می زنی؟

— نمی تو نم داد نزنم! نمی دونی اون داداش از خدا بی خبرت چقدر منو ترسونده بود!

— مگه چی بهت گفته بود؟

هورش به او نزدیک شد و هم قدمش شد. هر دو کنار بید مجنونی که نظاره گر عشق بین شان بود ایستادند.
هورش باری دیگر نگاه ویران کننده اش را به چشمان غزال گون مهتاب دوخت و گفت:

— مهم نیست... می خوام یه قولی بهم بدی!
مهتاب درحالی که از شرم سرش را پایین انداخته بود گفت:

— چه قولی؟

هورش که از این همه سر به زیری او خوشش آمده بود، به قصد اذیت کردنش نگاهی به صورتش کرد و معترضانه گفت:

— وقتی با من حرف می زنی می شه تو چشمام نگاه کنی؟

— نگاه کردن تو چشمام قدرت می خواد که من ندارم!

— یعنی من هر دفعه که بخوام باهات حرف بزنم باید اینجوری عذاب بکشم؟
تا جایی که یادم می آد، مهتاب کرامتی به دختر کله شق، لجباز، زبون دراز بود که به قول بچه های دانشگاه، تنها کسی بود که هورش حسامی رو سوسک می کرد!

نه این دختر آروم و خجالتی که رو به روم ایستاده و داره با این کاراش قلب عاشقم رو عاشق تر می کنه!

مهتاب سر بلند کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

—عشق آدم را رو عوض می کنه!

همین جوری که منو عوض کرده، تو رو هم تغییر داده!

خنده ای کرد و ادامه داد:

—منم تا جایی که یادم می آد، هورش حسامی یه پسر کله پوک، از خود را ضی

مغرور بود که هیچکی و هیچ چیز، جز خودش براش مهم نبود!

نه این پسر به احساس و شوخ و چشم سفیدی که الان می بینم!

—دست درد نکنه، حالا من شدم چشم سفید؟

مهتاب پاسخی نداد و فقط صدای خنده های از ته دلش بود که به گوش

هورش می رسید.

هورش به حالت قهر از او فاصله گرفت و درحالی که شاخه های عریان بید را

لمس می کرد گفت:

—باشه خانوم شما بخند! یادت باشه بهم قول هم ندادی!

مهتاب دستانش را پشت سرش قلاب کرد و درحالی که به او نزدیک می شد

گفت:

—هرچی باشه قبوله!

—میخوام قول بده که برای همیشه مهتاب من باشی شب های تاریکم رو با

بودنت روشن کنی!

لبخندی آمیخته از عشق و احساس روی لب های سرخ مهتاب نقش بست. رو

به روی هورش ایستاد و نی چشمان طوسی رنگ او زل زد، با لحنی که

عشق در آن بیداد می کرد گفت:

—قول میدم!

زبان‌ش یک بار قول داد. اما دل‌ش آرام نگرفت. عشقش که سر زبان‌ش نبود از
قلبش نشأت گرفته بود!

سر زبانی قول می‌داد، سر زبانی هم یادش می‌رفت!
پس مثل هورش که عشقش را با قلبش بیان کرده بود، هر دو دستش را روی
قلبش گذاشت.

دست چپش را روی دست راست
و چشمانش را بست.

می‌خواست با بستن چشمانش نه تنها به هوروش، بلکه در این شب یلدای
ستاره باران، به خدایش هم قول دهد!
قول دهد و بگوید:

—خدایا همین دل است و همین هوروش!!

همین دل است که شیش‌دنگ به نام هوروشم زده ام. خدایا تو خودت شاهد
ونگهدار عشقم باش!!

چشمانش را که باز کرد، لبخند پر محبت و نگاه طوسی و درخشان هوروش
زیبا ترین تصویر پس زمینه ذهنش شد!!

جواب لبخند او را داد و قاب گرفت این صحنه رویایی را!!
رویایی که خیلی وقت‌ها پیش آرزویش را داشت و حالا در رویایی ترین زمان
و رویایی ترین شب به حقیقت پیوست.

به راه افتاد و شروع به قدم زدن کرد. هورش نیز هم قدمش شد و هر دو به سقف
سیاه روی سرشان چشم دوختند.

— هورش تو به مهرزاد چیزی گفتی؟

هورش بدون اینکه پاسخش را بدهد، خنده ای کرد و نگاهش را به آسمان
دوخت.

— هورش ازت سوال پرسیدم، گفتم چیزی به مهرزاد گفتی؟

— آره. مهرزاد می دونه که من تو رو...

— امکان نداره!

— امکان داره، راستش رو بخوای خودش فهمید، یعنی من یه حرفایی از دهنم
پرید که نباید می پرید!

مهتاب با چشمانی متحیر به او خیره شد:

— چی بهش گفتی؟

— اون روزی که چک ها پاس نشده بود رو یادته؟

— خب آره!

— اون روز وقتی داشتیم برمی گشتیم خونتون تازه یاد تو افتادم.

— خب!

— اصلا حواسم نبود که مهرزاد کنارمه، ناخودآگاه از دهنم پرید گفتم مهرزاد

بدبخت شدم این دختره منو می کشه!

— خب؟؟

— خب دیگه مجبور شدم کل ماجراهایی که داشتیم رو براش تعریف کنم! از

جمله اون قضیه آدامس ها!

_خیلی پلیدی هورش، آخه چجوری تونستی؟ اصلا چرا مهرزاد با وجود این که همه می دونست بازم این اجازه رو بهت داد که بیای...
هورش به میان حرف او پرید. آهی کشید و گفت:
_شرط گذاشت!

گفت باید بدونی که چه احساسی بهت دارم و اگه این حس یک طرفه باشه. باید برای همیشه هم تو رو فراموش کنم هم دیگه پام رو خونتون ندارم!
قرار بر این شد که بهت بگم.
چند بار خواستم بگم، اما نشد!

ولی امشب، تو بلندترین شب سال به عشق و احساسم اعتراف کردم!
مهتاب نگاه خیره و مسخ شده اش را با لبخند از او گرفت و باری دیگر چشم به آسمان پر ستاره ی شب دوخت.
نفسی از سینه بیرون داد و گفت:
_چقدر امشب مهتاب قشنگه!
_آره درست به قشنگی تو

هر کلمه از حرف های هورش قلبش را می لرزاند و دل در یایی اش را دچار طوفانی سهمگین می کرد.
چشم از نگاه جادویی هورش برداشت و در حالی که حرف دل و زبانش یکی نبود گفت:

_خیلی وقته بیرونیم بچه ها فهمیدن!
هورش چشمکی زد و گفت:

_اونا با من...راستی خوب شد گفتی، برم به خدمت مهرزاد برسم!

سپس فریاد زنان به سمت ویلا دوید:

_آهای مهرزاد...کجایی؟؟؟

مهرزاد....بیا ببین بله رو گرفتم...مهرزاد!!!

_هورش بسه. الان همه می فهمن!چه خبرته؟!

هورش کمی از سرعتش کاست، به طرف مهتاب برگشت و درحالی که به عقب

قدم بر می داشت فریاد زنان گفت:

_بذار دنیا بفهمه!

دوستت دارم...دوستت دارم...دوستت دارم!

از صدای داد و بیدادهای هورش بچه ها هراسان یکی یکی از ویلا خارج

شدند و به سمت آن ها رفتند.

مهرزاد به طرف هورش رفت و با خنده پرسید:

_چه خبرته مهرزاد مهرزاد راه انداختی!

هورش به حالت ر*ق*ص ابروهایش را بالا انداخت و با خنده گفت:

_بله رو گرفتم!

فرشید جلوتر رفت و دستش را روی شانه ی هورش گذاشت:

_جریان چیه؟

شیدا خنده ای کرد و گفت:

_حتما جن زده شده!

هورش دستش را روی قلبش گذاشت و درحالی که نگاهش را به مهتاب دوخته

بود گفت:

—جن زده نشدم، عاشق شدم!

مهتاب از این همه بی پروایی او لب گزید و برای فرار از نگاه های سنگین بچه ها به سمت محیا رفت و کنارش ایستاد.

شیدا به امتداد نگاه هورش چشم دوخت که مهتاب را دید. رنگش پرید و برای یک لحظه احساس کرد که افت فشار پیدا کرده.

درحالی که سعی می کرد بغض نهفته در صدایش را پنهان کند لبخند تلخی زد و پرسید:

—حالا این خانوم خوشبخت کی هست؟

یکی از پسرها درحالی که نگاهش را به مهتاب دوخته بود، لبخند معنی داری زد:

—نیازی به دونستن نیست معلومه کیه. باید بهمون شیرینی بدی هورش!

—چشم شیرینی هم میدم...چی دوست دارید؟

الناز با ذوق دستانش را بهم زد و گفت:

—آخ جون پس عروسی رو افتادیم!

هورش برو بستنی بگیر!

شیوا با تعجب نگاهی به الناز کرد:

—بستنی؟ اونم تو این هوای سرد.. دیوونه شدی الناز؟!

هورش دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

—اتفاقا بستنی تو هوای سرد، خیلی می چسبه!

مهرزاد ضربه ای به پشت هورش زد:

— برای کسی که تب عشق داره آره!

کیوان جلو رفت و دستش را روی پیشانی هورش گذاشت.

— آخ بمیرم. بچه ام داره تو تب می سوزه!

سپس نگاه پر از شیطنتش را به مهتاب دوخت و گفت:

— ببین چه بلایی سر دل داداشم آوردی مهتاب خانوم! خدا آدم رو از عشق نجات بده که بد دردیّه!

هورش دست او را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت:

— تو رو یکی نجات بده بقیه پیش کش!

— کجای کاری؟! من خیلی وقته جز نجات یافته هام!

به دنبال حرف کیوان هر کدام از پسرها شروع به دست انداختن هورش کردند.

هورش نیز کم نمی آورد و مثل همیشه با جواب های دندان شکن پاسخشان را می داد!

سحر معترضانه به سمتشان رفت و با صدای بلندی داد زد:

— بسه دیگه چقدر اذیتش می کنین!

سپس نگاهش را به هورش دوخت و ادامه داد:

— بهتره بری بستنی بگیری چون اگه تا صبح هم اینجا بمونی، اینا ول کن ماجرا نیستن!

هورش خنده ای کرد و سرش را پایین انداخت. با همان حال داشت به سمت در ویلا حرکت می کرد که فرشید با خنده گفت:

— تو رو خدا فاز خجالت رو به خودت نگیر که اصلا بهت نمیداد!

به دنبال حرف فرشید همه زدند زیر خنده.

هورش درحالی که به سمت در می رفت خنده ای کرد و جوابش را داد:

—باشه بخندین نوبت منم می رسه!

مهرزاد داد زد:

—شما به جای این حرف ها بهتره بری بستنیت رو بخری عاشق خان!

دو مرتبه صدای خنده بچه ها بلند شد.

هورش رفت و بقیه نیز به ویلا برگشتند.

همگی کنار شومینه نشسته بودند و منتظر آمدن هورش شدند.

مهتاب گوشه ای دنج تر و خلوت تری نشسته بود و آرام انگشتش را روی لب

هایش کشید تا رد بستی خوشمزه وانیلی را از روی آن پاک کند.

خنده دار بود بستی خوردن وسط بلند ترین و سرد ترین شب سال!

همه به خود می لرزیدند و از پیشنهاد احمقانه سحر انتقاد می کردند و سربه

سرش می گذاشتند.

اما بر عکس همه مهتاب و هورش داغ داغ بودند. داغ در حد گرم ازدگی!!

شاید به قول بچه ها این گرما زدگی از تب عشق تازه برخواسسته و عیان شده

شان بود.

به هر حال هر چه که بود این گرمای نهفته در جانشان را یک کوه بستنی وانیلی

، شکلاتی هم نمی توانست سرد کند.

یا شاید قدرت آن را داشت که همراه مهتاب و هورش، یک دنیا را هم گرم کند.

گرمایی که از عشق و امید می آمد.

درست همانند طلوع درخشیش خورشید فردای شب یلدا!

مهتاب روبه روی آینه اتاقش ایستاده بود، دستش را روی قلب بی قرارش گذاشت و با فکر به اتفاقات شب گذشته گر می گرفت و شدت تپش آن را حس می کرد.

انگار تمام بدنش نبض می شد و تب می کرد.

همان تب معروف... "تب عشق"!

دستش را روی دهانش گذاشت و درحالی که در آینه به خودش نگاه می کرد زیر لب تکرار کرد:

– "هورش هم عاشق منه!"

باورش نمی شد هوروش مغرورش، غرور را کنار گذاشته و اینبار از حضور مهتاب در کنارش بادی به غیغب انداخته به خودش می بالد.

دور خودش چرخید و چرخید و باز هم عاشقانه واز سر شوق چرخید. و چهره مردانه و با حیای هورش را در مقابل خود تجسم کرد.

چهره متفاوت و تازه دیده شده از آن مرد پر جنب و جوش بیرونگرا را.

چهره ای که هیچ گاه ندیده بود تا صبح فردای یلدا... روزی که هورش سرش را پایین انداخت بود و با لکنت زبان گفت «مهتاب را دوست دارد» و چهره ی بهت زده ی پدر و مادر مهتاب، که انگاری مدت هاست دست هورش را خوانده بودند.

هورش مهتاب را می خواست و برای این خواستن به خود می بالید!

مهتاب دور خود آنقدر چرخید تا بر اثر سرگیجه به زمین افتاد. دنیا دور سرش می ر*ق* صید ولی فقط تنها چهره ی دلنشین هورش بود که پیش رویش ثابت مانده بود.

با صدای زنگ تلفن هراسان از جای برخاست... صدایی که ساعت ها منتظر شنیدنش بود.

با هر قدمی که بر می داشت ضربان قلبش شدت می گرفت.
با دستی لرزان در را باز کرد و سه پله منتهی به راه رو را به آرامی پایین آمد.
وارد پذیرایی نشد و همان جا ایستاد، به دیوار تکیه داد و به صدای سهیلا گوش داد:

_بله؟

_.....

_سلام خانوم حسامی، حال شما؟ خوب هستید؟!

_.....

_شکر، سلامتی. سلام می رسونند!

_.....

_زننده باشین. خوبند دست ب*و*س اند.

_.....

_بله حتما، چی شده؟

_.....

_همین امشب؟

....._

_والا من چی بگم!

....._

_نه این چه حرفیه! هورش هم مثل مهرزاد خودمه. هیچ فرقی نداره!

....._

_نمیدونم، باید از خودش بپرسم، هر چی مهتاب بگه!

با صدای سهیلا دل از دل بی قرارش کنده شد و برای یک لحظه دست و پایش را گم کرد.

_مهتاب...مهتاب مادر یه لحظه بیا!

چند نفس عمیق کشید و بعد از این که به حالش مسلط شد، وارد پذیرایی شد. به اجبار لبخندی روی لب هایش نشانده و گفت:

_جانم؟ چی شده مامان؟!

سهیلا به او اشاره کرد که نزدیک تر برود. سپس به مریم که پشت خط منتظر کسب اجازه برای خواستگاری بود گفت:

_ببخشید خانوم حسامی، چند لحظه گوشی!

و بعد دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و آرام به مهتاب که حالا رو به رویش ایستاده بود گفت:

_مامان هورشه! زنگ زده اجازه بگیره که امشب بیان خواستگاری، چی جوابشون رو بدم؟

مهتاب دست های لرزانش را روی هم فشرد تا جلوی لرزش ناشی از هیجانی که از شنیدن این حرف به او وارد شده بود را بگیرد.

حرفی نزد، نگاهش را از نگاه خندان مادر با شرم گرفت و سرش را پایین انداخت.

سهیلا دستش را زیر چانه او گذاشت با لبخند آرامش بخشی گفت:

—قربون خجالتت بشم. چی جوابش رو بدم مادر؟

مهتاب با من من جواب سهیلا را داد:

—هر چی..هرچی خودتون صلاح می دونین!

—من که می دونم تو دلت چی می گذره...پس بگم بیان؟

سکوت شیرین مهتاب با لبخندی که روی لب های سرخش نقش بست شکسته شد.

سهیلا دستش را از روی دهنی گوشی برداشت و در حالی که نگاه خندانش را به مهتاب دوخته بود گفت:

—خانوم حسامی هنوز پشت خطین؟

—.....

—می تونید تشریف بیارید

—.....

—خیلی خب.قدمتون سر چشم.خدانگهدار

سپس گوشی را گذاشت و نفسی سنگین از سینه اش بیرون داد و گفت:

—این بچه یه روز نتونست تحمل کنه!همین دیروز بود که از منو بابات اجازه خواست بیان خواستگاری، اگه می دونستم اینقدر عجوله همون دیروز جوابش می کردم!

جلوی آینه اتاقش ایستاده بود و به لباس یاسی رنگی که به تن داشت، خیره شده بود.

به یاد آن روزی افتاد که هورش گفت "این رنگ به او خیلی می آید". چقدر تعریف تمجید شدنش از زبان هورش برایش شیرین دوست داشتی بود! از تصور این که تا چند دقیقه ی دیگر او را می دید و دوباره غرق در نگاه افسانه ای و رویای او می شود، قلبش به تپش افتاد.

لبخندی شیرین به شیرینی عسل، روی لب های سرخ و زیبایش نقش بست. صدای آیفون خبر از آمدنشان می داد.

هول شد، دست دلش لرزید!

قلبش به تپش افتاده و انگار قفسه سینه اش گنجایشش را نداشت. دستانش را روی گونه های سرخ و گلگونش گذاشت و چند نفس عمیق از سینه اش بیرون داد.

در همین لحظه صدای محیا از پذیرایی بلند شد:

_مہتاب بیا بیرون اومدن!

برای آخرین نگاهی در آینه کرد و برای خودش آرزوی خوشبختی کرد! دست پایش را گم کرده بود، نمی دانست چه باید بکند!

با پاهایی لرزان به سمت سهیلا رفت و هول هولکی از او پرسید:

_مامان من کجا برم؟ برم تو آشپزخونه؟

سهیلا چادرش را به سر کرد و درحالی که به سمت در می رفت جوابش را داد:

_نه نمی خواد!

محیا در حالی که از کنارش می گذشت لبخندی زد و گفت:

— چرا هول کردی خواهر؟ یه خواستگاری دیگه!

سپس خنده ی م*س* تانه ای سر داد و منتظرت نماند تا مهتاب جوابش را بدهد و رفت.

همگی برای خوش آمد گویی جلو رفتند و مهتاب آخرین نفری بود که کنار در ایستاده بود.

مریم و کوروش، با لبی خندان جلو آمدند و پشت سرشان نیز هورش که دسته گل و شیرینی در دستش بود وارد شد!

هورش با دیدن او نگاه مسخ کننده اش را به چشمان زیبایش دوخت و مثل همیشه، حرف دلش را با نگاهش به او فهماند.

نگاهی که تا مغز استخوان او را میسوزاند و قلب کوچکش را به لرزه می انداخت!

مهتاب برای فرار از نگاه او سرش را پایین انداخت. حضور کسی که رو به رویش بود باعث شد سرش را بالا بی آورد.

مریم لبخند آرامش بخشی به رویش پاشید و دستان او را گرفت.
— سلام خیلی خوش اومدین!

— سلام عزیز دلم، ماشااا...چه خانومی.

مثل ماه می مونی، واقعا این اسم برازنده! مثل "مهتاب" قشنگی.

مهتاب که از روی شرم گونه های سرخ شده بود لبخند کم رنگی زد و سرش را پایین انداخت.

سهیلا نزدیک آمد و گفت:

— شما لطف دارید!

سپس به سمت پذیرایی اشاره کرد:

— بفرمایین بریم بشینیم، بفرمایید!

همگی به پذیرایی رفتند.

مهتاب چای را به همه تعارف کرد و نوبت به هورش که رسید، نگاهش در نگاه طوسی رنگ هورش آمیخته شد.

چنان تپش قلبی گرفته بود که فقط خدا حالش را می دانست. سینی چای را محکم گرفت تا از دستش ول نشود.

آب دهانش را به سختی قورت داد و از هورش فاصله گرفت. سینی را روی میز گذاشت و کنار سهیلا نشست.

چند ثانیه سکوت برقرار بود که کرامتی پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

— خیلی خوش اومدید!

کوروش در جوابش لبخندی زد:

— زنده باشین، البته شما باید ما رو ببخشید که اینقدر عجله کردیم و از یک طرف، امروز اجازه گرفتیم که مزاحمتون بشیم و از یک طرف دیگه همین امشب به شما زحمت دادیم.

— اختیار دارید، شما مراحمین این چه حرفیه!

— خب، اگه اجازه بدید همین اول بریم سر اصل مطلب!!

همه سکوت کرده بودند و به صحبت های بین کوروش کرامتی گوش می دادند.

کوروش در ادامه ی حرفش درحالی که نگاهش را به هورش دوخته بود گفت:
_والا راستش رو بخواید این عجله ما همش تقصیر این شازره اس!!
از دیروزه پاش رو تو یک کفش کرده که همین امشب باید بریم براش
خواستگاری!!

منو مریم اولش فکر کردیم مثل همیشه مسخره بازیش گل کرده، ولی خوب که
به حرفاش گوش کردم، دیدم آقا دلش گیر کرده!
شما خودتون هورش خوب می شناسید، هم خوبی هاش رو هم بدی هاش
رو! خلاصه اگه قبول کنید، دست این دو تا جوون رو بذاریم تو دست هم برن
پی زندگی شون!

_والا من چی بگم! من به هورش مثل چشم امام اعتماد دارم و عین مهرزاد
دوستش دارم.

اونی که تصمیم گیرنده اس مهتابه!
همه نگاه ها به یک باره به سمت مهتاب کشیده شد.
مهتاب از گردنش ناگهانی این همه سر و این همه چشم به سمتش شک
زده، لبش را به دندان گرفت.

واقعا حجم این همه خجالت برایش سخت و غیر قابل تحمل بود!!
کوروش که نگاه پریشان هول زده و خجالت زده مهتاب را دید با خنده گفت:
_بگو دخترم، خجالت نکش! شازده منو قبول داری؟!

مهتاب سرش را به پایین گرفت و از شرمی که از هجوم این نگاه های منتظر به او وارد شد، با صدای نسبتاً آرامی رو به پدرش گفت:

—هرچی بابا بگن!

کرامتی هم در حالی که دست روی ران پایش می کشید با لبخند گفت:

—زنده باشی دخترم.

سپس نگاهش را به سوی کوروش سوق داد:

—والا ما که از آقا هورش چیزی ندیدیم، مثل مهرزاد هم برامون عزیزه.

ما حرفی نداریم، اگه حرف بین خودشون دارن می تونن سنگاشون رو وا بکنن!

دلش از شادی در حال مالش رفتن بود، پدرش مخالف نبود و این یعنی اوج

"خوشبختی"!!

یعنی یک قدم نزدیک شدن به "آرزوهایش"، تحقق رویاهای "شبانۀ اش"!

با حرف سهیلا از جایش برخواست و درحالی که هورش پشت سرش بود به

اتاق رفت.

اول هورش وارد شد و پشت سرش خودش وارد شد و در را بست.

هورش روی پاشنه پا چرخید و با لبخندی خاص سر تا پای مهتاب را از نظر

گذراند.

مهتاب زیر زیرکی به چشم های خندان هوروش که بدون پلک زدن به صورتش

خیره مانده بود نگاه می کرد.

جرات نداشت سرش را بالا بیاورد و به چشم های او خیره شود،

شرم و حیا دخترانه يك مبحث بود و ترس از آن که با زل زدن به آن چشم های

طوسی رنگ از خواب بیدار شود يك مبحث جدا!

همچنان باور نداشت رویایش راستین است و به همین راحتی دارد به تئ آرزوهایش می رسد. روی تختش نشست هورش نیز درست کنارش نشست. ناخن هایش را به انگشتش می خراشید تا استرس خود را مهار کند. هورش که حالش با او آنچنان فرقی نداشت سعی کرد خود را کنترل کند و با شوخی گفت:

— تو خجالتی هم بودی ما نمی دونستیم؟
مهتاب در جواب حرف او لبخند کم رنگی زد و سکوت کرد.
و باز هم سکوت بود و سکوت.. هر دو به رو به رویشان خیره شده بودند، درحالی قلبشان برای شنیدن صدای هم بی تاب می کرد!
هورش برای این که سکوت را بشکند، نگاه تحسین برانگیزی به اطرافش کرد و گفت:

— چه اتاق قشنگی داری!

— ممنون

هورش از روی تخت بلند شد و در حالی طول و عرض اتاق را طی می کرد و نگاه کنجکاوش را به اطراف می چرخاند گفت:
— خب بریم سراغ آیندمون.

سپس رو به روی مهتاب ایستاد و به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

— من از بادمجون خیلی بدم میاد، همین اول دارم بهت می گم، حق نداری تو خونمون بوی بادمجون رو راه بندازی! خب؟؟
مهتاب درحالی که می خندید جوابش را داد:

خب دیگه؟!

هورش درحالی که سعی می کرد خنده اش را مهار کند بادی به غبغب انداخت و با حالت خاصی گفت:

_همیشه باید حرف حرف آقای خونه که من باشم، باشه!

غیر از این باشه و ازت سرکشی بینم، می بندمت به باد کتک!

مهتاب که از اداهای هورش خنده اش گرفته نگاهی به چهره ی خندان او کرد:
دیگه؟

هورش چند قدم جلو آمد و درحالی نگاه خیره اش را به صورت زیبای مهتاب دوخته بود گفت:

_رنگ یاسی رو هم خیلی دوست دارم.

دوست دارم همیشه این رنگ تنت باشه!

مهتاب نیز نگاهش را به چشمان رنگی هورش دوخت و با لبخندی که عشق در آن بیداد می کرد پاسخش را داد:

حرفات تموم شد؟

هورش چهره ای متفکرانه به خود گرفت و گفت:

_بذارم فکر کنم. آره تموم شد!

نه نه... داشت یادم می رفت، بچه هم خیلی دوست دارم، اونم نه یکی دو تا...

شما باید چهارتا دسته گل تحویل من بدی!!

مهتاب نگاهش را از چشمان پر از شیطنت او دزدید و سرش را پایین انداخت.

قلبش به شدت می تپید و به سختی نفس می کشید!

نفس کشیدن در هوایی که "عطر" او همه جا را پر کرده بود ، برایش سخت بود!

"عطر ن*ف*س های" مردی که دیوانه دوستش داشت و دیوانه وار با تمام وجود

او را می خواست، و حالا بودن او در کنارش، بی قرارش کرده بود!

هورش جلو تر آمد و رو به رویش زانو زد، در حالی به دنبال نگاه ویران کننده او بود آرام سرش را جلو آورد و گفت:

—چرا منو از اون نگاه محروم می کنی؟

مهتاب می شه به من نگاه کنی؟

مهتاب به نرمی سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمان منتظر هورش دوخت.

هورش لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

—من از زن خجالتی و کم حرف و آروم هم خوشم نمیاد!

من دلم می خواد که تو با من ...

—هورش

—جانم؟

—می گم خیلی وقته او مدیم حرف بز نیم، بنظرت بهتر نیست بریم بیرون؟

—الان داری بحث رو عوض می کنی؟!

مهتاب بدون این که پاسخ سوالش را بدهد خنده ای کرد و بلند شد.

هورش نیز بلند شد و در حالی که هر دو به سمت در حرکت می کردند با لحن شیطننت آمیزی گفت:

—باشه از دستم فرار کن، همیشه اوضاع اینجوری "نمی مونه"!

مهتاب به چشمان خندان او نگاه کرد و با حرص اسمش را تلفظ کرد:

—هورش!!

—باشه باشه...فقط گفتم که در جریان باشی.

هورش در حالی با نگاهی صورت مهتاب را ن*و*ا*ز*ش می کرد ادامه داد:

—تا ابد که نمی تونی از دستم فرار کنی! بالاخره که...

—هورش خیلی...

—میدونم خیلی دوستم داری، منم دوستت دارم عزیزم!

مهتاب که از حرف های او خنده اش گرفته بود، با همان خنده همراه هورش وارد پذیرایی شد.

با ورودشان به سالن، همه ی نگاه ها به سمتشان برگشت.

کوروش لب های خندان مهتاب را که دید، لبخندی زد و گفت:

—مبارکه؟!!

مریم نگاهی به مهتاب کرد و پرسید:

—عروس خانوم دهنمون رو شیرین کنیم؟!!

مهتاب سرش پایین گرفته بود، سختش بود تا حرف دلش را بیان کند.

هورش که متوجه حال او شد، به کمکش شتافت و درحالی که لبخند روی لب هایش بود گفت:

—بله مبارکه!

لبخندی از سر شادی روی لب های همه نقش بست!

آن شب باری دیگر یکی از شب های زیبای با هم بودن بود.

یکی از بهترین شب های زندگی هردویشان!

شب تحقق آرزوها و رویا ها و آرام گرفتن قلب های عاشقشان!

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
همه اندیشه ام، اندیشه ی فرداست
وجودم از تمنای تو سرشار است
زمان در بستر شب، خواب و بیدار است
هوا آرام، شب خاموش، راه آسمان باز
خیال چون کبوتری وحشی می کند پرواز
رود آنجا که می بافند کولی های جادو، گیسوی شب را
همان جاها، که شب در رواق کهکشان ها عود می سوزند
همان جاها، که اخترها، به بام قصرها، مشعل می افروزند
همان جاها، که راهبانان معبد های ظلمت نیل می ساینند
همان جاها، که پشت پرده شب، دختر خورشید فردا می آریند
همین فردا افسون ریز رویائی...
همین فردا، که روی پرده پندار من بیدار است
همین فردا، که روز دیدار است
همین فردا، که ما را از آغ* و* ش و ن* و* ا* ز* ش هاست
همین فردا.... همین فردا....

صدای عاقد، برای سومین بار در گوشیش پیچید:

_ سرکار خانوم مهتاب کرامتی، وکیلیم؟

محیا آرام کنار گوشیش با خنده نجوا کرد:

__بله رو بگو همه رو راحت کن دیگه!

نگاه خندانش را از محیا گرفت و از آینه به چشمان رنگی و منتظر هورش چشم دوخت.

چقدر لمس این نگاه ویران کننده را دوست داشت، نگاهی که از امروز، تا به "ابد" مالک آن می شد، و فقط مال خودش بود و بس!!
هورش لبخندی جادویی به او هدیه کرد. سپس چشم هایش را به معنی "بله رو بگو" باز و بسته کرد.

نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و با لحن مصمم و آرامی گفت:

__با اجازه پدر و مادرم و بزرگتر ها بله!

صدای شادی و هلهله فضا را پر کرد.

همه در حال رو ب*و*سی و تبرک گفتن بهم بودند. عرفان در حالی که پشت سر هم سوت می زد، فریاد زنان گفت:

__به افتخار عروس داماد بزن دست قشنگ رو!

هورش جعبه ی قرمز رنگ کوچکی از جیبش بیرون آورد و در آن را گشود.

حلقه ای به شکل دو قلب بهم چسبیده، که برایش نمادی از عشقی که بین خودش و مهتاب بود را بیرون آورد.

سپس دست ظریف مهتاب را گرفت و در حالی به چشمان زیبا و خیره کننده ی او چشم دوخته بود، حلقه را در انگشت کشیده ی مهتاب جای داد.

دو مرتبه صدای دست و کل بلند شد.

مریم و سهیلا جلو آمدند و صورت مهتاب را ب*و*سه باران کردند.

برق خوش حالی را می شد، در چشم های هر دویشان دید!

عرفان درحالی که از تمام این لحظات عکس می گرفت با شوخ طبعی رو به
آزاده کرد و با صدای بلندی گفت:

— راستی مامان!

آزاده که مشغول صحبت کردن با مریم و سهیلا بود، برگشت و صمیمانه
جوابش را داد:

— جانم مادر؟

— میگم زن عمو که هورش رو سر و صامون داد، رفت پی زندگیش... شما قصد
نداری یه فکری به حال منه بدبخت بکنی؟
با این حرف عرفان همه زدند زیر خنده.

عرفان در حالی که نگاه خیره اش را به محیا دوخته بود، معترضانانه رو به جمع
گفت:

— چرا می خندین؟ من جدی گفتم!

آزاده که متوجه نگاه خیره عرفان به محیا شده بود، خنده ای کرد و گفت:

— الهی مادر قربونت بره، تو فقط بگو کی رو می خوی، به روی چشم!

عرفان نگاهش را از محیا گرفت و سرش را پایین انداخت:

— الان نمی تونم بگم!

هورش خندید و به آزاده که بالای سرش ایستاده بود گفت:

— خاله من می دونم این کی رو می خواد. بیا از من پرس!

عرفان هراسان سر بلند کرد و با صدای بلندی فریاد زد:

— نه!!!... لازم نکرده تو چیزی بگی، خودم زبون دارم!

اشکان ضربه ای به شانه ی کوروش زد و با خنده در گوشیش نجوا کرد:

—کوروش چقدر این صحنه برام آشناست!

فقط این بار به جای این که هورش مثل تو به من من بیفته، عرفان به من من افتاده.

همیشه به این آزاده می گم این بچه به کی رفته که این قدر دست پا چلفتی و بی دست و پاست.

نگو به عموی گرامیش رفته!!

کوروش خنده ای سر داد و دستش را دور شانه ی اشکان حلقه کرد:

—منم همیشه به مریم می گم، این هورش به کی رفته که این قدر پورو، و چشم

سفیده. نگو آقا، به عموی چشم سفیدش رفته!

هر دو برادر با یاد آوری آن روزها زدند زیر خنده.

صدای هورش هر دویشان را از خاطرات شیرین گذشته، بیرون کشید.

—عرفان می گی یا بگم؟

—نه هورش اینجا، جاش نیست!

—اتفاقا همین جا، جاشه!

بین عاقد هم حی و حاضره. تو فقط می خواد یه "بله" بگیری!

ناگهان نگاه های متعجب و پرسش گر به هورش دوخته شد. در همین حین،

در ورودی باز شد و شمیم به همراه همسرش و شیوا به جمع آن ها پیوستند.

بعد از سلام و احوال پرسی اوضاع به روال قبل برگشت. مهرزاد نگاهی

متفکرانه به هورش کرد و پرسید:

—هورش، شیوا رو می خواد؟!

هورش به معنی "نه" ابروهایش را بالا و پایین انداخت.
شیوا کیف سو سنی رنگش را روی پایش گذاشت و درحالی که می نشست پرسید:

— چى شده؟ جريان چيه؟
شمیم پایش را روی پای دیگرش انداخت و با غرور همیشگی اش گفت:
— فکر نکنم چیز خاصی باشه عزیزم
هورش گفت:

— اتفاقاً مهمه!... می خوایم عرفان رو هم سر و صامون بدیم!
محیا با دستش، شانه ی مهتاب فشرد و با حرص گفت:
— مهتاب، به این شوهر کله خرابت یه چیزی بگو تا با پاشنه کفشم نکوبیدم تو سرش!

مهتاب خنده ی ریزی کرد و سرش را تکان داد:
— باشه. ولی داره شوخی می کنه!

— نمی خواد شوخی کنه. الانه که ابرومونو بیره!
مهتاب سرش را به گوش هورش نزدیک کرد و چیزی در گوشیش زمزمه کرد. هورش درحالی که گوش به حرف های مهتاب بود، سری تکان داد و رو به عرفان کرد و با تاسف گفت:

— شانس که نداری عرفان!
همین الان از بالا دستور رسید که همین جا مراسم عقد کنونت رو کنسل کنیم. وگرنه الان دست رو گذاشته بودم تو دست بانوی رویاهات!

صدای خنده ی از ته دل همه بلند شد. حتی عاقد نیز ، از حرف های هورش
خنده اش گرفته بود.

مریم به سوی شمیم رفت و کنارش نشست:

—خیلی خوش اومدید!

افشین همسر شمیم، به گرمی پاسخش را داد:

—خیلی ممنون. مبارک باشه، انشا... به پای هم پیر بشن!

—ممنون، زنده باشید.

مریم کمی جا به جا شد و از شمیم پرسید:

—پس شیدا جان کجاست؟

شمیم چینی به پیشانی اش داد و با لحن خاصی گفت:

—حالش خوب نبود، ترجیح داد بمونه خونه!

مریم سری تکان داد و خواست حرفی بزند که با صدای عرفان سکوت کرد و

نگاهش را به سمت او چرخاند.

—همگی گوش کنید!

می خوام، یه عکس یادگاری تپل مپل بگیرم!

سپس به هورش و مهتاب اشاره کرد:

—خواهش می کنم همتون کنار این دوتا مرغ عشق جمع بشید. اگه کسی جا

بمونه، دو مرتبه عکس نمیگیرم!

و خطاب به پدرش و کوروش که درحال حرف زدن بودند فریاد زد:

—برادرای گرامی، منظورم شما دوتا بودین. جا بمونین عکس بی عکس! گفته

باشم.

کوروش جلو آمد و پشت گردنی محکمی نثار عرفان کرد و با خنده گفت:

—کمتر داد و قال راه بنداز بچه!!

عرفان دستی به گردنش کشید و گفت:

—عمو می دونستی دستت خیلی سنگینه؟

—آره پسر، می خوام یه دونه دیگه ام بزنی!!

—نه عمو قربون دست سنگینت برم، شما برو پیش بقیه بذار منم عکسم رو

بگیرم!

همگی کنار مهتاب و هورش ایستادند و آماده برای عکس گرفتن شدند.

هورش دستش را دور شانه مهتاب حلقه کرد و نگاه عاشقانه اش را به صورت

زیبای او دوخت.

صدای شاتر دوربین، خبر از ثبت این لحظه ی تکرار نشدنی می داد.

لحظه ای که برای همه ی آن ها، کمیاب و فراموش نشدنی بود!

لحظه ی وصال، لحظه ی ناب پیوند قلب های بی قرارشان و رسیدن به عشقی

که آرزوی دیرینه ی هر دویشان بود!

دو هفته از آن شب سرنوشت ساز می گذشت.

مهتاب رو به روی آینه ایستاده بود و به لباس سفیدی که به تن داشت خیره شده

بود.

اندام ظریف و کشیده اش در این لباس، او را بیشتر از قبل، زیباتر و خواستنی

تر کرده بود.

از تصور این که قرار بود هورش او را در این لباس ببیند ، گونه هایش همانند سیب، سرخ و گلگون شد!

هنوز هم باورش نمی شد که برای همیشه مال او شده است و حالا، مالک آن چشم های جادویی و رویاییست!

چشم هایی که با هر بار نگاه در آن ، قلبش را به ارتعاشی شیرین می انداخت و او را پیش از پیش عاشق تر می کرد.

نگاهش را از آینه بزرگی که به دیوار آرایشگاه وصل شده بود گرفت و به ساعت دیواری نقره ای رنگ کنار پنجره دوخت.

چقدر این ثانیه های آخر، برایش به سختی می گذشت!
تور سرش را مرتب کرد و درحالی به سمت دیگر سالن می رفت، صدای تلفن همراهش بلند شد.

به یکباره دلش فرو ریخت و نفس های منظمش به شماره افتاد..

به سرعت قدم برداشت و خود را به تلفن رساند.

با دیدن اسم "هورش" دریای آرام قلبش ، طوفانی شد و قلبش در موجی عظیم فرو ریخت.

دکمه اتصال را لمس کرد و تماس وصل شد!

نفسی از سینه ی بی قرارش بیرون داد و در حالی که سعی می کرد، لرزشی که در صدایش موج می زد را پس بزند، پاسخ داد:

_سلام

صدای آرامش بخش هورش را که شنید، دلش پیش از پیش حضور او را طلبید و قلبش تمنای بودنش را کرد!

—سلام به روی ماهت عزیزم. هر چند که عین ماه هستی، ولی حتم دارم الان

مثل قرص کامل ماه، زیبا شدی!

دلش از این همه تعریف و تمجید او غنچ رفت. سکوت کرده بود تا باز هم

صدای نجواگون او را به گوش دلش بسپارد، که شاید مسکنی شود برای دل

"بی قرارش!"

غرق در افکار و خیالاتش بود که صدای هورش او را به خودش آورد.

—مهتاب!!

—جانم؟

—چرا ساکتی؟ نمی خوای چیزی بگی؟

—ترجیح می دم تو بگی و من گوش کنم!

—اما منم دلم می خواد صدات و بشنوم

—چی دوست داری بگم؟

هورش که باز سر شوخی شیطنتش گل کرده بود خنده ای کرد و گفت:

—این که همین امشب بچه دار شیم، یا...

صدای جیغ خفه ی مهتاب باعث شد حرفش نیمه تمام بماند.

—هورش خیلی.... مگه این که من دستم به تو نرسه، اصلا نمی خواد حرف

بزنی!

صدای خنده های بلند و از ته دل هورش بیشتر عصبی اش کرد:

—هورش داری می خندی؟

—آره عزیزم، دارم می خندم!

مهتاب ابروهای باریک و هشتی اش را در هم کشید و به حالت قهر گفت:

_اصلاً چیز خنده داری نبود داری می خندی!

_دارم به این می خندم که یه همچین خانوم خجالتی دارم!

بینم مهتاب، تو هنوز هم از من خجالت می کشی؟

مهتاب کنار پنجره ایستاد و درحالی که به منظره بیرون خیره شده بود گفت:

_نه!

هورش که می دانست هنوز هم اندکی خجالت در وجود او هست، به قصد

اذیت کردنش با لحن شیطنت آمیزی گفت:

_خیلی خب، پس بریم سراغ ادامه بحثمون!

داشتم چی می گفتم؟! آهان یادم اومد!

بهتره که...

مهتاب شتاب زده به میان حرفش پرید:

_نه نه... نمی خواد چیزی بگی!

فقط بگو کی میای؟

هورش درحالی که سعی می کرد، خنده ای که از رفتار مهتاب روی لبش، به

وجود آمده بود را مهار کند، گفت:

_دارم میام، یکم دیگه اونجام!

بالاخره همه ی دلتنگی های کشنده داره تموم می شه!

از خوشحالی رو ابرام، دارم به خوشبختی نزدیک می شم.

"به عشقم... به تو!... به تو مهتاب!!"

مهتاب با شنیدن هریک از این جملات، احساس کرد نفسش بند آمده و توان دم و بازدم را ندارد!

برعکس همه زن ها که به زبان آوردن احساساتشان ، برایشان راحت و امری طبیعیست، برای "او" این چنین نبود!

دلش می خواست او نیز مانند هورش، تمام احساس نهفته در قلبش را به زبان بیاورد و بگوید که چه شب ها، پشت پنجره می ایستاد و رفتش، تا انتهای کوچه را تماشا می کرد.

دلش می خواست بگوید، که چه روزها، با نگاه کردن در آن بلورهای های رنگی به یک باره دل کوچکش فرو می ریخت و باز پا برجا می شد.

اما سکوت کرده بود و توان اعتراف را نداشت!

آرام لب از لب باز کرد:

_هورش منم می خوام مثل تو از احساساتم بگم. بگم چقدر دوستت دارم، ولی...

هورش اجازه تمام شدن حرفش را نداد و گفت:

_لازم نیست چیزی بگی، من حرفاتو از نگاهت می خونم! حرف دل تو، توی نگاهته!

برای همین که می گم ، منو از نگاهت محروم نکن!

حالا به من بگو، بازم دلت میاد اون چشمای قشنگ رو از من پنهان می کنی؟

مهتاب درحالی که پرده حریر سفید رنگ پنجره را لمس می کرد، لبخندی زد و گفت:

_معلومه كه نه!

سپس كمى مكث كرد و با لحنى كه دل هورش را مى لرزاند نامش را به زبان آورد.

_هورش

هورش نفس عميقى كشيد و گفت:

_وقتى اين جورى صدام مى كنى، نمى دونى چه بلايى سر دلم مىارى!
جانم بگو..

مهتاب د ستش را روى قلبش گذاشت، تا ضريان تند و نامنظم قلبش را كنترل كند، اما فايده نداشت.

هنوز هم مانند گذشته، با هريك از كلمات شيرين و آرام بخش او، به يك باره دلش فرو مى ريخت و نفس كشيدن برايش سخت تر مى شد. آب دهانش را قورت داد و حرف دلش را به زبان آورد:

_خيلي دوستت دارم هورش!

_منم دوستت دارم عزيزم

_چقدر ديگه مى رسى؟

هورش خنده اى كرد با همان خنده گفت:

_چيه، دلت براى شوهر خوش تيپت تنگ شده؟ غصه نخور عزيزم، از امشب تا

آخر عمر بنده بيست و چهار ساعت در خدمت شما!

_هورش من جدى گفتم، آخه چرا همه چيز رو به شوخى مى گيرى؟

يكم جدى باش!!

_چشم چشم، هر چى خانومم بگه!!

الان هم سرکوجه ام...

مهتاب از پشت پرده نگاهی به انتهای کوچه کرد. ماشین گل زده و تزنین شده
ی او، با گل های مریم و ارکیده، که در حال نزدیک شدن به در آرایشگاه بود را
که دید،

ضربان قلبش به هزار رسید.

آنقدر که احساس می کرد، ممکنه است هر لحظه از سینه اش بیرون بزند.
گوشی را در دستش جا به جا کرد و درحالی سعی می کرد، لرز خفیفی که در
صدایش به وجود آمده بود را پنهان کند گفت:

_آره، دیدمت

طولی نکشید که هورش به آن جا رسید. از ماشین پیاده شد و نگاه رنگی اش را
به پنجره دوخت.

دل های هر دویشان بی تاب و بی قرار هم بود و قلب های عاشقشان، مملو از
حسی ناب و وصف نشدنی!

هورش در ماشین را بست و درحالی که به پنجره خیره شده بود گفت:

_ صدای قلبم رو می شنوی؟ می بینی چه جوری داره خودش رو به در و دیوار
می کوبه؟

_هورش من...

_هیس!

وقتی او مدام اونجا بگو... بذار حرفی باقی بمونه برای گفتن.

سپس گوشی را قطع کرد و به سرعت سمت آرایشگاه به راه افتاد.

احساس می کرد، پاهایش توانی برای گام برداشتن ندارند.
با هر قدمی که بر می داشت، دریای دلش طوفانی تر می شد و نفس هایش تند تر و عمیق تر!

نگاهی به دسته گل رز سرخی که در دست داشت کرد.
دسته گل را به صورتش نزدیک کرد و با تمام وجود، عطر دل انگیزش را به مشام کشید.

او نیز مانند این گل، زیبا و خیره کننده بود.
به سرعت پله ها را دو تا یکی بالا رفت.
از شوق دیدن او، نفسش به سختی می رفت و می آمد.
دلش می خواست هر چه سریع تر خود را به او برساند و آتش دلتنگی که در دلش شعله ور شده بود را خاموش کند!
قدم روی آخرین پله گذاشت و بالا رفت.
آرام لای در را باز کرد که قامت کشیده و ظریف، "بانوی رویاهایش" که پشت به او رو به روی آینه ایستاده بود نمایان شد.

از این همه زیبایی خیره کننده، قلبش به تپش افتاد و دلش به لرزه!
در حالی نگاه نافذ و خیره اش را به دوخته بود، به آرامی گام برداشت و نزدیکش شد.

دستانش را دور کمرش حلقه کرد و او را در آغ* و*ش کشید.
صدای نفس عمیقی که مهتاب کشید را به خوبی شنید.
بودن در کنارش بی قرارش کرده بود و دلش را پیش از پیش بی تاب!

"عطر نفس های آرام و دلنشین او هر لحظه بی تاب ترش می کرد و آتش خواستن او را در دلش شعله ور تر...

به آرامی سرش را به او نزدیک کرد و زمزمه وار در گوشیش نجوا کرد:
_سلام ملکه ی زیبای من!

مهتاب از آینه نگاهی عاشقانه به چشمانش طوسی رنگ هورش کرد.
لمس این نگاه خیره و مسخ کننده، ته دلش را قلقلک می داد و دست دلش را رو می کرد.

هورش او را در آغوش امنش فشرد و آرام زمزمه کرد:
_زیبایی های دنیا رو نمی بینم وقتی تو تمام زیبایی های دنیای منی... صدایی نمی شنوم، وقتی صدای مهربون تو، توی گوشم زمزمه می شه و منو آرام می کنه... تو عشق نیستی، تو معنایی بالاتر از عشق داری.
چشمای رویایی تو، مثل ستاره ایه که دو ست دارم هر شب، ساعت ها به اون خیره بشم.

"عطر تنت، عطر نفس های گرم، تمام زندگی منه، دوست دارم!"
مهتاب برگشت و عاشقانه به چشمان طوسی رنگ هورش چشم دوخت.
هورش چند تار از موهای قهوه ای او را که روی پیشانی اش افتاده بود، کنار زد و ن*و*ز*ش گرا نه گونه ی لطیف او را لمس کرد و گفت:
_خیلی خوشگل شدی خانوم، خانوما!

مهتاب در جوابش لبخندی زد و دستانش را روی سینه ی او گذاشت و گفت:
_تو ام خیلی خوش تیپ شدی!

_اون که آره، من کلا خوش تیپ خدایی هستم، ولی امشب خیلی جیگرتر شدم
نه؟

مهتاب خندید و بدون این که جوابش را بدهد، سرش را روی سینه ی او
گذاشت.

صدای قلب بی قرار او، کر کننده بود. لبخندش کم رنگ و کم رنگ تر شد. به
آرامی چشمانش را بست و فقط گوش دلش را به صدای قلب هورش سپرد.
آرام زیر لب زمزمه کرد:

_این جا چه خبره؟!

_صداش رو می شنوی؟ بخاطر حضور توئه!

سپس دستان ظریف او را گرفت و گفت:

_افتخار همراهی میدی بانو!

مهتاب نگاهش را بالا کشید و به آن بلور های طوسی رنگ چشم دوخت و با
باز و بسته کردن چشم هایش، پاسخ او را داد.

آهسته آهسته... دست در دست هم، با قلب هایی مملو از عشق و احساس،
میان امر و نهی های عکاس و فیلم بردار، به سمت ماشین حرکت کردند.

مهتاب به دستور عکاس کمی شنلش را عقب داد.

هورش دسته گل را با نگاهی آتشین که شعله های عشقی داغ، از آن زبانه می
زد به دستش داد. سپس در را، با بفرمایید بانویی باز کرد.

مهتاب دامن پفی بلندش را جمع کرد و با کمک هورش، روی صندلی نشست.
برایش چه حس دلچسبی بود، عروس شدن!

عروس مرد رویاهایش شدن!

هورش اولین استارت خوشبختی را زد و پایش را با فرمان فیلمبردار روی گاز گذاشت.

نگاهش را از مسیر رو به رویش گرفت و به عروس رویاهایش دوخت و گفت:
_ خوشبختی یعنی امروز، یعنی حالا، یعنی داشتن تو در کنارم!

چقدر خوبه که تو رو دارم.

مهتاب لبخندی دل ربا روی لب هایش نشانده و با لحنی آرامش بخش گفت:
_ منم خوش حالم که تو رو دارم. خوشبختی یعنی داشتن کسی که بیشتر از
خودش تو رو بخواد و بیشتر از تو هیچی نخواهد!

و من اون کس رو دارم. "من تو رو دارم"

آری، خوشبختی یعنی همین...

آن ها خوشبخت بودند، اما بی خبر بودند از آینده شومی که در پیش رو داشتند!
آینده که کل خوش بختی آن ها را در عرض چند ثانیه، نیست و نابود می کرد.

هنوز ده متر دور نشده بودند که

ماشینی با سرعت تمام جلوی شان پیچید و راه رفتن را سد کرد!

هورش پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین به شدت ایستاد.

مهتاب، قلبش مثل یک گنجشک در حال تپش بود و از شدت ترمز به جلو
پرت شد.

نگاهی به هورش انداخت تا از سالم بودن او آگاه شود، اما چشم های ریز شده
و خیره هورش چیز دیگری می گفت.

مهتاب به انتداد نگاه پریشان هورش چشم دوخت که ماشین گل زده ی فرهام را رو به رویشان دید.

برای یک لحظه احساس کرد، نفسش بند آمده و توانی برای نفس کشیدن ندارد!
"می ترسید"!!

از نگاه های غضب ناک فرهام می ترسید. از قرمزی چشم های به خون نشسته اش، از فشار عصبی دستش هایش روی فرمان ماشین، از رنگ کبودش که حالا رو به سیاهی می زد، می ترسید!!

نمی دانست چه در انتظار هر سه آن هاست... ولی هرچه که بود، احساس خوبی نداشت!

قلبش، همانند قلب گنجشکی کوچیک که به دام افتاده، به شدت به قفسه سینه اش می کوبید.

هورش که متوجه حال دگرگون و پریشان مهتاب شده بود، دست لرزان او را گرفت و با لحنی اطمینان بخش گفت:

—ترس، من کنارتم!!

از صدای بسته شدن در ماشین، نگاه نگران هر دویشان به رو به رو کشیده شد.
فرهام به سمت آن ها در حال حرکت بود. هورش خواست پیاده شود که مهتاب دستش را گرفت و مانع از رفتش شد:

—نه هورش، نرو! خواهش می کنم!!

هورش گونه ی او را آرام لمس کرد و گفت:

—اتفاقی نمی افته عزیزم. می خوام باهاش حرف بزنم همین!

مهتاب با سماجت بیشتری دست او را گرفت. اما این بار هر دو دستش را...

_نمی خواد...نمی خوام..حرف زدن با اون هیچ فایده ای نداره!
هورش من از این آدم می ترسم،اون هیچ کنترلی رو رفتارش نداره، یه نگاه
بهش بنداز!!

از چشماش آتیش میاره!
حتی ماشینش رو هم گل زده.هورش معلوم نیست چی تو سرش می گذره!!
می دونستم،مطمئن بودم،بالاخره می آد.همون روز عقد منتظرش بودم،ولی
امروز،این جا،با این ماشین،با این سر و وضع.
می ترسم،می ترسم یه...
توانست حرفش را تمام کند.

بغض سنگینی راه گلوش را بسته بود و اجازه حرف زدن را به او نمی داد.
هورش به آرامی دستانش را از هرم دستان لرزان او بیرون آورد و گفت:
_نترس مهتاب،نترس خانومم...اتفاقی نمی افته،بهت قول می دم!
من فقط می خوام باهاش حرف بزنم.

تو الان مال منی...مهتاب منی...همسر منی...نه کس دیگه!
سپس لبخندی آرامش بخش به چهره ی آشفته و نگران او هدیه کرد و از ماشین
پیاده شد.

خودش هم از حرفی که زده بود مطمئن نبود.نمی دانست آیا می تواند سر قولی
که به مهتاب داد بود بماند و بدون این که اتفاقی بی افتد همه چیز تمام شود
یا...

نگاهش به فرهام بود و فکرش به قولی که به مهتاب داده بود.

طولی نکشید که هر دوی آن ها، چشم در چشم، رو به روی هم ایستادند.
هورش در حالی که سعی می کرد خشم نهفته در صدایش را پنهان کند، بر
خلاف میلش به اجبار لبخندی روی لب هایش نشان داد و دستش را به نشانه ی
سلام به طرف فرهام دراز کرد:

_سلام فرهام جان. الان باید تو تالار باشی، این جا چی کار می کنی؟
فرهام پوزخند صدا داری زد و نگاهش را از دست دراز شده به سمتش به
چشمان طوسی رنگ او دوخت و گفت:

_یه کار ناتموم داشتم. اومدم کارم رو تموم کنم!
سپس سرش را کج کرد و نگاه سیاه و پر کینه اش را به چشمان نگران مهتاب
دوخت و درحالی که پوزخند تلخی روی لب هایش بود ادامه داد:

_اومدم عروسم رو ببرم!!
هورش خنده ی عصبی کرد و چنگی به موهای خوش حالتش کشید و با لحنی
تمسخر آمیز گفت:

_عروست؟
سپس چند قدم به او نزدیک شد و با انگشت اشاره اش روی سینه ی او ضرب
گرفت:

_اون الان زن منه. مال منه!!
این رو تو گوشت فرو کن!!
هر یک از جملات قاطعانه ی هورش، تیری از جنس کینه می شد و قلب
زخمی فرهام را نشانه می گرفت.

فرهام دست هورش را پس زد و با چشمانی به خون نشسته از عصبانیت، به او نگاه کرد و گفت:

__ مهتاب مال توئه؟ باشه قبول!

زن توئه؟ باشه قبول!

سپس پیراهن سفید هورش را چنگ زد و ادامه داد:

__ اما اون می تونست مال من باشه. ولی توی نامرد نداشتی،

مانعی شدی برای رسیدن من به اون!

هورش پیراهنش را از حصار دست های فرهام بیرون کشید و گفت:

__ اگه دوستت داشت، همون دو سال پیش به جای این که جوابت کنه، قبولت می کرد.

بین فرهام همه چیز تموم شده!

نمی خوام باهات سر یه مسئله پوچ و بی ارزش درگیر بشم و بهترین روز زندگیم رو به گند بکشم. پس راه رو باز کن... وگرنه مجبورم جور دیگه ای رفتار کنم!

__ اتفاقاً منم بخاطر همین اومدم تا بهترین روز زندگیت رو به گند بکشم!

در همین لحظه مهتاب از ماشین پیاده شد و نگاه نگران و بارانی اش را به آنها دوخت.

فرهام لبخندی به او زد و گفت:

__ سلام عزیزم. بیا بریم... بین چه ماشینی برات گل زدم!!

خواست به سمت مهتاب حرکت کند که هورش راهش را سد کرد. پیراهنش را
مشت کرد و فریاد زد:

—اون عزیز تو نیست چرا دست از سرش بر نمی داری؟

اون الان زن منه، می فهمی؟ زن منه!

آخرین کلمات هورش پشت سرهم در ذهن فرهام تکرار شد. جنونش به اوج
رسیده بود و دیگر هیچ کنترلی روی رفتار و گفتارش نداشت.

فرهام به شدت هورش را به عقب هل داد. هورش چند قدم عقب رفت، اما
تعادلش را حفظ کرد و ایستاد.

فریاد زنان به طرف فرهام رفت و گفت:

—مثل این که حرف حساب حالت نمی شه!.... باید جور دیگه ای حالت
کنم.

و بعد به طرفش حمله ور شد و مشتی حواله ی صورتش کرد.

گریه ها و التماس های مهتاب فایده ای نداشت. انگار که اصلا او را نمی
دیدند.

صورت فرهام به شدت برگشت و گوشه ی لبش زخمی شد.

درحالی که خون ریخته شده از لبش را پاک می کرد گفت:

—اگه قرار نیست مال من بشه، نمیدارم مال تو هم بشه! این آرزو رو باید با
خودت به گور ببری!!

هورش قبل از این که به فرهام اجازه ی انجام هر کاری را بدهد، عصبی تر از
قبل به سمتش رفت و چند لگد پی در پی به شکم و کمرش وارد کرد.

فرهام روی زمین افتاد و از شدت درد به خود می پیچید.

هورش پوزخند عصبی زد و گفت:

_امیدوارم درست رو خوب گرفته باشی!

بار آخریه که دور و برم می بینمت. چون دفعه بعد تا خونت رو نریزم ولت نمی کنم!

سپس به طرف مهتاب که در حال اشک ریختن بود به راه افتاد.

صدای هق هق مهتاب، با جیغ کرکننده ای که کشید مخلوط شد:

_هورش مواظب باش!

جیغی از عمق وجودش کشید و با تمام توان، هورش را صدا کرد.

در عرض ثانیه ای، رویایش کاب*و*س شد. رویایی که چند دقیقه پیش داشت به حقیقت متوسل می شد.

لباس سفیدش رد خون گرفت و عروسیش عزا شد. دنیایش واژگون شد.

چاقویی که در هوا معلق بود و بین دوستان مردانه ی فرهام و هورش می چرخید.

نمی دانست چه باید بکند. قلبش به شدت به سینه اش می کوبید و آرام و قرار نداشت.

پاهایش سست شد و به زمین افتاد.

جیغ می کشید با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت، خدا را صدا می زد و تمنا می کرد همه ی این ها خواب باشد.

اما خواب نبود، واقعیت بود. واقعیتی که تمام آرزوها و رویاهایش را نیست و نابود کرد.

آنقدر جیغ کشیده بود که همراه با آب دهانش، می توانست طعم خون را که از پاره شدن رگه های داخل حنجره اش ایجاد شده بود را حس کند.
آنقدر جیغ کشیده بود که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به او و آرام کردنش را نداشت.

دیر شده بود! اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد.
دیگر هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد.
دیگر کاری از دست مردمی که نظاره گر این فاجعه بودند بر نمی آمد.
نگاه خیس و سوزانش را از تن بی جان فرهام گرفت و به چاقوی خونی که در دست هورش بود کشاند.
هورش با ناباوری عقب عقب رفت. نگاهی به چاقویی که در دستش بود کرد.
با صدایی لرزان، بریده بریده گفت:
من... من چی کار کردم؟!

چاقو از دستان لرزانش سر خورد و روی آسفالت های به خون نشسته افتاد.
مهتاب با پاهایی لرزان به سمت تن بی جان فرهام به راه افتاد.
دامن بلند سفید و پفی اش روی آسفالت های به خون نشسته کشیده می شد.
آخرین قدم را برداشت و کنار جسم بی جان فرهام زانو زد.
عده ی زیادی جمع شده بودند و تماشاگر این صحنه ناگوار بودند. دامادی که قاتل شده بود و عروسی که عزا دار!!
مهتاب دست لرزانش را دراز کرد و روی پیراهن خونی فرهام کشید.
دیگر نای جیغ کشیدن و اشک ریختن را نداشت. بغض کرده بود.

بغضی که راه نفس کشیدنش را بسته بود. با تکان های خفیفی او را عاجزانه
صدا زد:

_فرهام...فرهام بلند شو..فرهام بلندشو...فرهام بگو که زنده ای.
فرهام تو رو خدا بلند شو!

بلند شو لعنتی...بلندشو خواهش می کنم
اشک هایش پشت پلک هایش به شدت می کوبیدند.
صورت زیبایش را دریایی از اشک خیس و نمناک کرده بود.
اشکی که راه چانه اش را در پیش گرفته بود با پشت دست پاک کرد.
بغض کنان و حق زنان، به طرف هورش برگشت و درحالی که به سمتش قدم بر
می داشت با زاری داد زد:

_هورش کشتیش...می فهمی؟؟ کشتیش!!
تو به من قول دادی هیچ اتفاقی نمی افته.قول دادی فقط با هاش حرف می
زنی، پس این خون چیه؟

این جسم بی جون چیه؟این زخم رو قلبش چیه؟
دستان خونی و یخ بسته اش را روی سینه ی هورش گذاشت و پیراهن سفیدش
را در دست مشت کرد و با نگاهی خیس و غم زده، در آن بلورهای طوسی رنگ
خیره شد:

_ولی تو کشتیش هورش..

اشک هایش را پس زد و با دستانش صورت هورش را قاب گرفت. نگاه خیسش را به چشمان او دوخت و درحالی که سعی می کرد بغض نهفته در صدایش را پس بزند گفت:

_ولی تو قاتل نیستی... من می دونم... هر کی باور نکنه من باور می کنم. هورش من قاتل نیست!

عشق من قاتل نیست!

دیگر توان کنترل اشک ها و بغض های کشنده اش را نداشت!

به آغ*و*ش گرم هورش پناه برد و از ته دل هق زد و نالید:

_بهم بگو که قاتل نیستی!... بگو همه ی اینا خوابه و من دارم کاب*و*س می

بینم.. بگو هنوزم مال منی و برای همیشه کنارم می مونی. بگو هورش، بگو!!

با ریختن اولین قطره ی اشک، که از چشمان طوسی رنگ هورش چکید، سرش را بالا آورد.

هورش سر او را روی سینه اش فشرد و با لحنی بغض آلود گفت:

_آره مهتاب.. آره عزیزم. من همیشه کنارتم، من همیشه باهاتم، هر اتفاقی بی

افته، هر اتفاقی... بازم من...

در همین لحظه، صدای گوش خراش آژیر پلیس، با صدای ما شین آمبولانس در هم آمیخته شد.

نگاه هراسان و آشفته ی مهتاب و هورش به آن سمت کشیده شد.

مهتاب شتاب زده و پریشان به طرف هورش برگشت و گفت:

_هورش تو باید بری.. باید فرار کنی!! هر چقدر که می تونی از این جا دور شو.

_مهتاب به من نگاه کن!!

_وقت کمه هورش، عجله کن.. برو!!

_مهتاب گفتم به من نگاه کن!!

_نمی دارم ببرنت. من نمی خوام، نمی خوام تو رو از دست بدم، "دوستت دارم هورش، دوستت دارم!!"

بغض هورش بی صدا شکست. اشک هایش روی گونه های سردش می غلطیدند. هر یک از جملات مهتاب، قلبش را به آتش می کشید و بغضش را سنگین تر می کرد!

آن روز سرد زمستانی، که قرار بود بهترین روز زندگیشان در آن رقم بخورد، به فنا رفت و سایه ی سیاه نگون بختی روی آن پهن شد.

هورش به سختی بغضش را فرو خورد و نگاهی به چشمان بارانی و بی قرار مهتاب کرد و گفت:

_آروم باش مهتاب. آروم باش عشقم، هیچ اتفاقی نیفته!!

هیچ کس نمی تونه منو تو رو از هم جدا کنه!! منو تو تا ابد مال همیم.. تا ابد!!
سپس ب*و*سه ی داغ و آتش روی پیشانی او نشاند. ب*و*سه ای از جنس عشق، از جنس غم، از جنس دلتنگی هایی که در فراق او در انتظارش بود!
در همین حین، ماموران آمبولانس سر رسیدن و جسم بی جان فرهام را بلند کردند.

چند پلیس در حال نزدیک شدن به آن ها بودند.

هورش برای آخرین بار، نگاه عاشقانه اش را به چشمان غزال گون مهتاب دوخت:

_هر اتفاقی برای من بیفته، تو نباید گریه کنی!!
نباید غصه بخوری، دلم می خواد همیشه بخندی!
بهم قول بده مهتاب!
مهتاب با بغض لب زد:
_هورش من بدون تو زنده نمی مونم!
_مهتاب وقت کمه، بهم قول بده!
مهتاب نگاهی سوزان و دریایی، به آن چشمان جادویی که حالا، حاله ای از غم گرفته بود کرد و گفت:
_قول می دم!
در همین لحظه دستی روی شانه ی هورش نشست.
نگاه پریشان و هراسان هورش به عقب برگشت.
_شما باید با ما تشریف بیارین!
در مقابل چشمان مات شده و بهت زده مهتاب، دستبند ها را به دستش بستند و
به سمت ماشین پلیس هدایتش کردند.
هورش قبل از این که سوار شود، برای آخرین به چهره ی ماتم زده ی مهتاب
نگاه کرد:
_یادت نره چه قولی بهم دادی!!
با ضربه که از طرف مامور پلیس، به بازویش وارد شد، مجبور شد که سوار
شود.
با حرکت ماشین پلیس، مهتاب نیز دوان دوان پشت سرشان به راه افتاد.
_نه!!!...نبرینش...نبرینش...اون قاتل نیست!...بخدا اون قاتل نیست!

تو رو خدا نبرینش...اون بی گ*ن*ا*هه!

گلویش از شدت درد می سوخت.دیگر نایی برای فریاد زدن نداشت!

عشقش را بردند و حالا او مانده بود و کوله باری از تنهایی...

او مانده بود و ماشین گل زده ای که، قرار بود همان اسب سفید شاهزاده ی

رویاهایش شود و او را با خود به کاخ زیبای آرزوهایش ببرد!

چند زن به سمتش آمدند تا آرامش کنند. اما همه را پس زد!!

بلند شد و خرامان خرامان، به سمت ماشین به راه افتاد.

نگاه های تیز و سنگین مردم اذیتش می کرد و پیچ پیچ های در گوشی آزارش می

داد.

_ طفلک بی چاره، هنوز لباس عروسیش رو نپوشیده، باید رخت عزای شوهرش

رو بپوشه!

_ خدا بهش صبر بده.

_ دلم براش می سوزه، معلوم نیست چه بلایی سر شوهر بدبختش میاد!!

_ خب معلومه...آدم کشته!

جرم قتل هم "اعدامه"

آخرین کلمه مدام در ذهن مهتاب پیچید. "اعدام"

آن ها از اعدام چه کسی حرف می زدند؟ از اعدام عشقش؟!

دیگر تاب حرف ها و نگاه های آن ها را نداشت. بی اختیار فریاد کشید:

_ برین گم شین همتون..

از دیدن بدبختی مردم ل*ذ*ت می برین؟

آره من بدبختم، من بی چاره ام!!...ولی حق ندارین به شوهر من بگین "قاتل"!
اون قاتل نیست!!

همتون برین به جهنم. حالم از همتون بهم می خوره..

سپس حق هق کنان به سرعت خود را به ماشین رساند و استارت زد.

نمی دانست چه باید بکند! کجا باید برود!

گیج بود و سرگردان... ماشین را روشن کرد و به سرعت از آن جا فاصله گرفت.

چشمانش از هجوم اشک های سیل آسا به خوبی مسیر را نمی دیدند. با پشت

دست اشکهای داغ و سوزانش را پاک کرد و با صدای بلندی هق زد.

بخاطر حال زار خود، بخاطر سرنوشت شومش، بخاطر عشقش که معلوم نبود

چه در انتظارش است!

اینقدر جیغ کشید و فریاد زد که احساس کرد حنجره اش پاره شده و دیگر

قدرتی برای فریاد زدن ندارد!

کنار زد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و آرام آرام اشک ریخت.

با خود زمزمه کرد:

_خدایا چرا باید این جوری می شد؟!...این چه تقدیری که برای منو هورش

رقم زدی؟

ما که خوشبخت بودیم!.. ما که رو آسمونا بودیم!...چرا باید این جوری

شه، چرا؟

چرا درهای خوشبختی رو به رومون بستی؟...مگه من چه گ*ن*ا*هی

کردم؟ یا خود هورش چه گ*ن*ا*هی کرده که باید این جوری تاوان پس بدیم!!

من بدون اون زنده نمی مونم. خدایا ازم نگیرش!!

هورشم رو بهم برگردون!
من عشقمو از تو می خوام!
دامن سفیدش، که حالا رنگ سرخ خون گرفته بود را در دست مشت کرد. اشک
هایش امانش را بریده بودند و حتی اجازه نفس کشیدن را به او نمی دادند.
لرزش خفیف شانه های ظریفش، خبر از گریه می داد.
بی صدا اشک می ریخت و بغض فرو می خورد که صدای تلفن همراهش بلند
شد.

نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت، محیا بود. توان حرف زدن و بازگو کردن
این اتفاق شوم را نداشت. هنوز هم دلش می خواست همه ی این ها یک
کابوس باشد و بس!

اما این چیزی جز یک واقعیت تلخ نبود.
دست لرزانش را به سمت گوشی دراز کرد و با صدایی بغض کرده و گرفته
پاسخ داد:

_الو

_الو..سلام. هیچ معلوم هست کجایی؟

کل مهمونا اومدن منتظر شما دوتا هستن!

اصلا می دونی ساعت چنده؟

مهتاب با شنیدن صدای محیا بغضش شکست و با همان حالت گفت:

_محیا...همه چیز تموم شد.

وقتی هورش نیست، من اون عروسی رو می خوام چی کار؟

وقتی هورش نیست، من او مجلس رو می خوام چی کار؟

به همه ی مهمونا بگو برن... بگو عروس و داماد نداریم!!

اصلا بگو ما مردیم!

— چی داری می گی مهتاب؟! این چرت و پرتا چیه تحویل من میدی؟

باز با هورش سر مسخره بازیتون کرده؟! بهتون گفته با شم من اصلا حوصله

شوخی رو ندارم. زودتر خودتون رو برسونید!

— ای کاش همه ی این حرفا شوخی بود، ای کاش همه چی همین جوری که

میگی بود!

محیا هورش رو بردن!

— چی؟؟ کجا بردن؟ اصلا کی بردتش؟! چی شده مهتاب!؟

— نمی دونم، نمی دونم... دارم می میرم محیا!!

— مهتاب درست حرف بزن بینم چی شده؟

مهتاب گوشی را در دستش جا به جا کرد و حق زنان گفت:

— ما داشتیم می اومدیم تالار، یه دفعه... یه دفعه نمی دونم سر کله فرهام از کجا

پیدا شد. جلوی راهمون رو گرفت. با هورش در گیر شد.

اون به روی هورش چاقو کشید... بعدش... بعدش...

گریه توان حرف زدن رو از گرفته بود و فقط صدای حق هق هایش به گوش

محیا می رسید.

محیا با صدای بلندی داد زد:

— بعدش چی شد مهتاب؟؟

مهتاب با توام!! اون نامرد چه بلایی سر هورش آورد؟ مهتاب جواب بده!!

_اون نامرد نتونست بلایی سر هورش بیاره، ولی هورش..هورش اون رو کشت!!

و بعد از گفتن این حرف گوشی از دستش سر خورد و روی کف پوش ماشین افتاد.

صدای عصبی و نگران محیا از پشت گوشی شنیده می شد....

_مهتاب چی داری میگی؟ این امکان نداره...من باورم نمی شه! غیر ممکنه!!

مهتاب بدون این که گوشی را از روی زمین بردارد فریاد کشید:

_چرا نمی خوای باور کنی؟ هورش فرهام رو کشت!

بردنش زندان، این رو می فهمی محیا؟؟ بردنش زندان!! عشق منو به جرم "قتل" بردن زندان!!

دستانش هنوز از شدت ترس می لرزیدند!

نگاه خیره و مسخ شده اش به دستبند های بسته شده به دستش بود. هنوز هم باورش نمی شد که با دستانش یک نفر را به قتل رسانده و حالا یک قاتل محسوب میشود. کسی که تا به حال آزارش حتی به مورچه هم نرسیده، حالا به عنوان یک قاتل در بند کشیده و پایش به جایی که حتی از یک کلیو متری آن هم گذر نکرده بود باز شده!

با ضربه ای که از طرف سرباز مراقبش به شانه اش وارد شد، از افکارش فاصله گرفت و از ماشین پیاده شد.

به همراه ماموران به سمت اداره پلیس به راه افتاد.

پاهایش سست شده بودند و گویی جانی برای راه رفتن نداشتند!!

تپش قلبش آنقدر زیاد بود که به وضوح صدایش را می شنید.

"می ترسید"

آری می ترسید!!

از آینده نامعلومی که در پیش رویش بود می ترسید. از سرنوشت و تقدیری که

از آن بی خبر بود می ترسید.

نمی دانست چه در انتظارش است، نمی دانست آیا باز هم می تواند نور ملایم

آفتاب را احساس کند؟

نمی دانست، آیا می تواند یک بار دیگر در کنار همه ی کسانی که دوستشان

داشت باشد؟

اما یک چیز را خوب می دانست، که دیگر امیدی برای زنده بودن نباید داشته

باشد!

دیگر نباید امیدی برای به آغ*و*ش کشیدن عشقش، لمس دست

هایش، ن*و*ا*ز*ش موهای بلند و لطیفش، قدم زدن در کوچه پس کوچه های

برفی و یخ بسته شهر، آن هم در کنار عروس رویاهایش را نباید داشته باشد!

تمامی درهای نجات بسته شده بودند و راهی جز تسلیم سرنوشت شدن نمانده

بود!

با اشاره ی سرباز روی صندلی فلزی، قهوه ای رنگ نشست و به سرامیک های

کف اتاق چشم دوخت.

نفشش به سختی می رفت و می آمد. لرز دستان مشتش کرده اش، خبر از ترس

و استرس درونش را می داد.

سرهنگی که پشت میز نشسته بود، همه چیز را از زیر ذره بین نگاهش به دقت می گذراند. ورقه هایی که رو به رویش بود را کنار گذاشت و گفت:

— خب آقای هورش حسامی!

سو سابقه هم که نداری... این طور که به نظر می رسه، عروسیت رو با کشتن یه آدم نابود کردی!

هورش چشمانش را روی هم فشرد و در حالی که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند، سر برگرداند و گفت:

— من کسی رو نکشتم!

سرهنگ پوزخندی زد و بلند شد و درحالی که با چشم به پیراهن هورش اشاره می کرد گفت:

— جالبه!... پس این خون روی پیراهنت چیه؟!

سپس چاقوی خونی که حالا ، داخل کیسه پلاستیکی مخصوصی بود، را از روی میز برداشت و با لحن جدی ادامه داد:

— پس این چاقو که اثر انگشت های تو، رو شه چیه؟

به هورش نزدیک شد و روی دو زانو خم شد و در عمق چشمان نگرانش زل زد و گفت:

— بازم میگی قاتل نیستی؟

هورش به سختی آب دهانش را قورت داد و دستانش را روی دسته ی سرد و فلزی صندلی، جا گیر کرد و گفت:

_گفتم که من قاتل نیستم!...اون اومده بود تا منو بکشه، اومده بود زندگیم رو به گند بکشه!!

اومده بود مهتاب رو از من بگیره...اومده بود...
با فریادی که سرهنگ کشید روی لب های خشک و ترک خورده اش، مهر سکوت خورده شد.
_بسه!

برای من توجیه های بی اساس نیار.زدی طرف رو کشتی!
حداقل پونزده نفر اون بیرون شاهد بودن که تو با همین چاقو اون رو به قتل رسوندی!!

بازم اسرار داری قاتل نیستی؟
سپس به سمت میزش حرکت کرد و خودکاری به همراه یک ورق برداشت و جلوی هورش گذاشت.
هورش نگاه پریشانش را بالا کشید و پرسید:

_این چیه؟
_هر چی که تو این چند ساعت گذشته، اتفاق افتاده رو مو به مو بنویس!
_اما من...

_گفتم بنویس!!
هورش درحالی که دست لرزانش را به سوی خودکار دراز می کرد پرسید:
_بعدش..بعدش چی می شه؟
_فعلا می بریمت بازداشتگاه تا دادگاهی بشی...حالا هم حرف اضافی زن. بنویس!

هورش خودکار آبی را روی صفحه ی سفید کاغذ حرکت داد و با دستی لرزان و بغضی سنگین، شروع به نوشتن تمامی اتفاقاتی که در عرض چند ثانیه زندگی اش را زیر رو و خوشبختی اش را تباہ کرده بود کرد!

با دمپایی های پلاستیکی سفید رنگش، روی موزائیک های کف سالن ملاقات ضرب گرفته بود. آرام و قرار نداشت و مدام پوست لبش را می گزید. چند بار طول و عرض سالن را طی کرد.

از آخرین باری که آن ها را دیده بود، دو هفته می گذشت و این دو هفته دوری از عزیزانش، برایش دست کمی از مردن نداشت.

چقدر دلش، برای پناه بردن به آ*غ* و *ش گرم مادرش تنگ شده بود. چقدر دلش، برای شنیدن این جمله ی آرامش بخش از زبان پدرش که همیشه می گفت، "مرد باش پسر، می گذره!!"

تنگ شده بود. برای شوخی های گاه و بی گاه مهرزاد و عرفان... برای روزهایی که آزادانه و بی دغدغه زندگی می کرد...

و از همه مهم تر، دلش بی تاب و بی قرار یک نفر بود! برای کسی که لمس نگاه های عاشقانه اش، قلبش را به تپش می انداخت و ته دلش را قلقلک می داد و حسی شیرین را به او تزریق می کرد!

از این که او، و تمامی کسانی که دوستشان داشت را تا لحظاتی دیگر می دید، به وجد آمده بود و برای یک لحظه، تمامی این دو هفته و آن اتفاق شوم را به فراموشی سپرد!

لباس خاکستری رنگی که به تن داشت را کمی مرتب کرد و دستی به موهای قهوه‌ای پریشانانش کشید.

ظاهرش تغییر کرده بود. لاغر شده بود و زیر چشم هایش کبود شده بودند. لب هایش خون مرده و خشک بودند و موهای خوشحالتش ژولیده و درهم... دست هایش را پشت سرش قلاب کرد. آهی کشید و به سوی جایگاه ملاقات رفت و پشت پنجره‌ی شیشه‌ای به انتظار عزیزانش نشست. سرش را بین دستانش گرفته بود که حضور چند نفر را رو به رویش احساس کرد.

با دیدن آن‌ها بی اختیار بلند شد. نفسش بند آمده بود و اشک‌های داغ و سوزانش، یکی یکی از رودخانه‌ی چشمانش راه باز کردند و صورتش را خیس و نمناک کردند.

چقدر دلتنگشان بود و دلش می‌خواست، در آغوش بگیریشان! نگاه خیس و جستجوگرش را، در چشمان اشکی تک تکیان چرخاند و بالاخره، نگاهش در نگاه همانند غروب مهتاب، که حال آسمان نگاهش، ابری و غم زده شده بود ثابت ماند.

چقدر دلتنگ لمس این نگاه بود. لبخندی بی جان روی لب‌های خشکش نشاند و با دستی لرزان، به آرامی گوشی را برداشت.

و روی صندلی نشست. مریم گوشی را در دست گرفت و از پشت پرده‌ی اشک، به چشمان طوسی رنگ پسرش که حالا، هاله‌ای از غم گرفته بود چشم دوخت و درحالی که سعی می‌کرد بغض نهفته در صدایش را پنهان کند گفت:

_سلام هورشم خوبی؟ اینجا بهت سخت می گذره نه؟ الهی بمیرم چقدر لاغر شدی!

چقدر ضعیف شدی.

غصه نخوریا، ما هرکاری از دستمون بر بیاد انجام می دیدم... از اینجا میاریم بیرون... نمیذارم اینجا بمونی.

فقط تا پس فردا که دادگاهته صبر کن!

میاریمت بیرون، بهت قول میدم!! قول می دم هورش..

هر چقدر که بیشتر حرف می زد، بغض نیز کم کم سر باز می کرد. گریه مانع حرف زدنش شد گوشه را گذاشت و با صدا هق زد و نالید.

سهیلا جلو آمد، او را در آغوش کشید و سعی کرد آرامش کند.

کوروش گوشه را برداشت و درحالی که سعی می کرد حال درونش را رسوا نکند، به اجبار لبخندی روی لب هایش نشان داد و گفت:

_می بینم مردی شدی واسه خودت بچه!!

_خیلی خوبه که هستی بابا. مواظب مامان باش، حالش خیلی بده!

_می دونم. نگران هیچی نباش!

همه چی درست می شه!! بهترین وکیل رو برات گرفتم. آزاد میشی، بی

گ*ن*ا*هیت ثابت می شه، من می دونم...

_با با خودتم می دونی هیچ کدوم از این حرفا فایده ای نداره. من رفتی ام... حکمم معلومه!! من دیگه...

با فریادی که کوروش کشید حرفش نصفه ماند و سکوت کرد.

— خفه شو هورش!

به خداوندی خدا قسم، اگه یک بار دیگه این حرف رو بزنی، نمی بخشمت!

قوی باش مرد، می گذره!! امیدت به اون بالایی باشه.

هورش چشمی گفت و به سختی بغضش را فرو خورد.

— آفرین پسر.مرد باش! توکلت فقط به خدا باشه...اون نمیداره خون یه بی

گ*ن*ا*ه بی خودی ریخته بشه!

— هر چی شما بگین. امیدم به خداست!

کوروش لبخند کم جانی روی لب هایش نشانده و گوشی را به طرف عرفان دراز

کرد. عرفان و مهرزاد جلو آمدند و هر جور بود سعی کردند با شوخی

هایشان، حال و هوای آشفته و نگران او را عوض کنند.

نوبت به مهتاب رسید... کرامتی گوشی را به دست مهتاب داد.

با اشاره ی مهرزاد، همگی بیرون رفتند و آنها را تنها گذاشتند.

مهتاب رو به روی هوروش نشست و به چشم های طوسی اش خیره شد.

هوروش آب دهانش را فرو داد.

برای مهتاب هوروش همچنان جذاب ترین مرد، روی زمین بود و تنها کسی که

می توانست لیلی وار عاشقش باشد.

لبش را با زبان تر کرد و آرام گفت :

— خوبی؟

— خوبم، تو خوبی؟

— من میگم خوبم.. اما تو باور نکن

— نبینم که ناراحتی، قولت رو که یادت نرفته؟

_نه يادم نرفته!

اما مگه می شه تو رو اینجوری ببینم و ناراحت نباشم؟ هورش دارم می میرم!
هورش لبخندی همراه با بغض زد و گفت:

_همه چی درست می شه!

_عموم رضایت نمیده! با بام و پدرت چند بار رفتن پیشیش التماس کردن، خواهش کردن، اما فایده ای نداشت! اون وقت چجوری همه چی درست می شه؟

_حتی اگر هم نشد، حتی اگر هم رضایت ندادن. حتی اگر هم من نبودم، تو باید زندگی کنی، باید شاد باشی، خوب باشی در ست مثل همیشه.. درست مثل همون مهتابی که من عاشقش شدم!

مهتاب بی اختیار با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:

_از مرگ حرف نزن!

من بدون تو زنده نمی مونم.

فردای نبودن تو، روز مرگ منه!

_مهتاب منو با این حرف ها بیشتر عذاب نده!

لعنت به من... لعنت به من که زندگیت رو نابود کردم... لعنت به اون روز بارونی!

لعنت به همه چی!!

صدای هورش هر لحظه بالاتر می رفت و بغضش سنگین تر..

مهتاب دستش را روی شیشه گذاشت و از پشت پرده ی اشک به آن بلور های شیشه ای که حالا خیس و نمناک شده بودند چشم دوخت و با صدایی لرزان او را صدا زد:

— هورش

هورش سر بلند کرد و با چشمان بارانی اش به او خیره شد.

نگاهی که خبر از حرف های ناگفته زیادی می داد.

نگاهی که آکنده از دلتنگی و تنهایی بود.

قطره های اشک یکی یکی راه باریدن را روی صورت مهتاب در پیش گرفتند.

هورش نیز دستش را روی شیشه گذاشت، درست همان جایی که دست مهتاب

بود. سرش را به شیشه چسباند و برای لحظه ای خیره به صورت زیبای مهتاب

ماند و این لحظه ی تکرار نشدنی را در ذهنش ثبت کرد.

مهتاب با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:

— چرا اینجوری نگاه می کنی؟

— می خوام یه دل سیر ببینمت!

مهتاب بی اختیار بغض کرد و درحالی که اشک می ریخت گفت:

— این نگاهت قلبم رو می لرزونه!

— دلم نمی خواد اینجوری آب شدنت رو ببینم. مهتاب... گریه نکن مهتاب!

هر قطره اشک تو خنجری میشه تو قلبم.

گریه نکن عشقم... گریه نکن!!

در همین حین صدای زندان بان پیچید که می گفت:

— وقت ملاقات تموم شده!!

مهتاب برای آخرین بار نگاهش را به آن چشم های جادویی دوخت و گفت:

__یادت نره، همیشه دوستت دارم!

هوروش با لبخند بی جانی جواب داد:

__پس فکر کردی لحظه هام رو اینجا چه جوری می گذرونم؟!

__دلم برات تنگ می شه!

__من کنارتم.. اینجا... تو قلبت، "حتی اگه نباشم"!

بغضی که در لحن هورش ریشه دوانده بود، مهتاب را وادار کرد که از او فاصله بگیرد.

با دلی پر از درد و قلبی سرشار از دلتنگی، از او فاصله گرفت و به طرف خروجی سالن حرکت کرد.

هورش تا آخرین لحظه ماند و رفتن عشقش را تماشا کرد. کسی چه می داند، شاید این آخرین باری بود که می توانست این گونه او را تماشا کند و از همین راه دور در خیالش او را در آ*غ* و*ش بکشد..

از پنجره فاصله گرفت و همراه دیگر زندانیان به بند مخصوص خود رفت. دلش پیش مهتاب بود و فکرش به پس فردا... پس فردایی که سرنوشت او را رقم می زد، حکم زنده ماندن یا نماندنش را صادر می کرد!

دستانش را روی شقیقه های سرش گذاشته بود و به موکت طوسی رنگ کف سلولش چشم دوخته بود.

نمی دانست امروز چه در انتظارش است و حکم قاضی چیست!

نمی دانست باز هم می تواند امیدی برای زندگی داشته باشد یا نه...

با صدای سربازی که نامش را می خواند از افکارش فاصله گرفت و از سلولش خارج شد. سرباز دست هایش را با دستبند بست و پشت سرش به راه افتاد. از زندان خارج شدند و سوار ماشین شدند. طولی نکشید که ماشین جلوی دادگاه ترمز زد.

با هر قدمی که بر می داشت، کوبش قلبش شدیدتر می شد و نفس هایش تند تر می شدند. به انتهای سالن، و به اتاق مربوطه رسیدند. سرباز در را باز کرد و با هم وارد شدند. با پاهایی بی جان به سمت جایگاه شهود رفت و ایستاد. نگاهش را به سمت چشمان اشکی مادرش و نگاه نگران پدرش سوق داد. در دل همه آنها آشوب بود. نگاه خیس و نمناکش را به مهتاب دوخت که بی صدا اشک می ریخت و با پشت دستش صورتش را پاک می کرد. به سختی نگاهش را از او گرفت و آب دهانش را فرو خورد.

در همین حین، قاضی با صدای بلند و رسایی گفت:

—خوب آقای هورش حسامی، طبق مدارک و شواهد موجود که پیش ماست شما فرهام کرامتی رو به قتل رسوندی!

قبل از اعلام حکمت حرفی برای گفتن نداری؟

هورش درحالی که با سر انگشتان دستش روی نرده چوبی جایگاه فشار می آورد با صدایی لرزان گفت:

من.. من بی گ*ن*ا*هم. از قصه نبود. نمی خواستم این جوری بشه! نمی خواستم دستم به خون یه آدم آلوده بشه. ولی اون.. اون اومده بود زندگی منو نابود کنه! اومده بود منو بکشه! اون اومده بود دنبال مهتاب، زن من! می خواست زن عقدی منو با خودش ببره.

کم کم گریه و بغض در بزم صدایش موج زد و با همان حال ادامه داد:
_ جلوی ماشین ترمز زد. سر چهار راه، راه رو بست و مانع رفتنمون شد.
من... من میخوام فقط باهاش حرف بزنم، اما اون نداشت، بحث بالا گرفت.
به سمت حمله ور شد، چاقو کشید، من.. من نمی خواستم که...
بغض سنگین هورش در گلویش شکست و فریاد زد:
_ من بی گ*ن*ا*هم. بخدا من بی گ*ن*ا*هم
از فریادها و اعترافات عاجزانه هورش، مریم نیز اشک ریخت و با صدای
بلندی شروع به گریه و ناله کرد. صدای مریم سکوت مطلق را شکست:
_ کوروش نجاتش بده!
بخدا اگه بالایی سرش بیاد من تو رو مقصر میدونم!
سهیلا به سمتش رفت و سعی کرد او را آرام کند.
کوروش بلند شد رو به پدر فرهام با صدای بلندی گفت:
_ من دیه میدم! هر چقدر که بخواین، هر چقدر که بگین. فقط نذارین پسر من بی
گ*ن*ا*هم بره پای چوبه دار، خواهش می کنم!
پدر فرهام با لحنی جدی و ابروهایی در هم کشیده قاطعانه بلند شد و پا سخ
داد:
_ من دیه نمی خوام. فقط قصاص!
کرامتی بلند شد و دست برادرش را در دست فشرد و گفت:
_ بهروز، خواهش می کنم! رضایت بده، تو رو به برادری بینمون قسم رضایت
بده!

سپس نگاهش را به سمت ثریا همسر بهروز که بی صدا اشک می ریخت و
نظاره گر همه چیز بود دوخت و گفت:
_زن داداش تو رو خدا تو یه چیزی بگو!
بهروز به شدت دستش را از دست کرامتی بیرون کشید:
_ثریا حرفی برای زدن نداره!
خیلی وقته برادری بین منو تو از بین رفته!
سپس با صدای بلند رو به روی قاضی فریاد زد:
_من فقط قصاص می خوام آقای قاضی، قصاص!!
مهتاب بغض کرده جلو آمد و جلوی پای عمویش زانو زد:
_عمو...عمو جان، تو رو خدا! تو رو به حرمت نون و نمکی که خوردیم!
تو رو به خداوندی خدا قسمت می دم رضایت بده! نذار هورش من بمیره.عمو
تو رو خدا ازم بگیرش.عمو به خدا قسمت می دم، به هر چی که می پرستی
قسمت می دم.هورش منو نجات بده!
وکیل بهروز جلوتر آمد و بالای سر مهتاب ایستاد و با لبخند تمسخر آمیزی
گفت:

_شنیدی که، گفتن قصاص می خوان
حکم قاضی هم معلومه. پس بیخودی نظم دادگاه رو بهم نریزین
مهتاب بی اختیار بلند شد و رو به روی قاضی ایستاد داد زد:
_نه!! حق ندارین عشق منو ازم بگیرین. حق ندارین اون رو از زندگی محروم
کنین. آقای قاضی شوهر من بی گ*ن*! *هه!
من...من خودم اونجا بودم. با چشمای خودم دیدم که از عمد فرهام رو نکشت!

فقط می خواست چاقو رو از دستش غلاف کنه. بخدا بی گ*ن*! *هه، بخدا بی گ*ن*! *هه!

آنقدر جیغ کشیده بود و داد زده بود که نایی برای ایستادن ندا شت و همان جا نشست. سرش را روی زانوهایش گذاشت و با صدای بلند هق زد. صدای همهمه و بخشیش طلبیدن کوروش و کرامتی از بهروز تمام نشدنی بود. قاضی با صدای بلندی گفت:

_لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنید!

کسی توجهی نکرد. باری دیگر با صدای بلندتر و جدی تری فریاد کشید:

_نظم دادگاه رو رعایت کنید. حکم خونده می شه!

با شنیدن این جمله سکوت برقرار شد. قلب ها به تپش افتاد و نفس ها به شماره. قلب بی قرار مهتاب، دیگر جانی برای تپیدن نداشت. سرش گیج می رفت و دستانش به لرزه افتاده بودند. هورش به سختی نفسش را بیرون فرستاد و نگاه اشکی و سوزانش را به مهتاب که وسط سالن روی زمین نشسته بود دوخت.

با خود گفت:

_چقدر دلم برات تنگ می شه مهتاب. برای اون چشمای آرومت و لبخند های

مهربونت. منو ببخش که نتونستم خوشبخت کنم

در همین حین، صدای شخصی که حکم را می خواند بلند شد:

_بسم الله الرحمن الرحيم

طبق ماده ی سیصد و....

__نه... صبر کنین!!

به یک باره، تمامی نگاه ها به سمت آن صدا برگشت.

ثریا در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، بلند شد و با صدای بغض
آلودگی گفت:

__من بخشیدم... بخشیدم!

قصاص نمی خوام.

بهر روز به شدت برگشت و خود را به او رساند و در حالی که نگاه خشمگینش را
در تمام زوایای صورت ثریا می چرخاند با صدای بلندی فریاد زد:

__خفه شو ثریا... می فهمی چی داری می گی؟!

ثریا بی توجه او را کنار زد و چند قدم جلو آمد و رو به روی قاضی ایستاد و
گفت:

__آقای قاضی، این پسر بی گ*ن*ا*ه*ه. می بخشم! قصاص نمی خوام.

بهر روز از پشت سرش فریاد کشید:

__بس کن ثریا!! اون پسرت رو کشته، چطور داری از بی گ*ن*ا*هی یه قاتل
حرف می زنی؟

ثریا برگشت و در حالی که نگاه خیره اش را به صورت خشمگین بهروز که
حالا رو به کبودی می زد دوخته بود، با لحنی قاطعانه گفت:

__بهتره تو بس کنی بهروز!

چطور التماس های یه پدر رو نمی بینی و زجه زدن های یه مادر رو نمی
شنوی؟

خودتم می دونی فراهم مقصر بود.

می دونی که اون وقتی عصبانی می شد، هیچ تسلط و کنترلی روی رفتارش نداشت!

اگه فراهم این کار رو می کرد چی؟

چطور وجدانت اجازه می ده، یه آدم بی گ*ن*ه* رو به کشتن بدی؟!

سپس از او روی برگرداند و دوباره به طرف قاضی برگشت و گفت:

_ من رضایت می دم آقای قاضی، قصاص نمی خوام!

هورش با ناباوری به حرکت لب های ثریا چشم دوخته بود. هنوز هم باورش نمی شد که چه شنیده!!

بی اختیار به زمین افتاد و نشست. خنده ای همراه با گریه سر داد.

حالش معلوم نبود. دست خودش نبود، می خندید و اشک می ریخت.

سرش را به نرده های جایگاه چسباند، لرزش خفیف شانه هایش خبر از گریه می داد.

مهتاب از روی زمین بلند شد و به سرعت خود را به هورش رساند.

دشتش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بالا آورد.

اشک های او را با بغض پاک کرد و درحالی که لبخندش با بغض همراه بود گفت:

_ دیدی.. دیدی گفتم همه چی درست می شه!!

دیدی گفتم امید داشته باش، خودتو نباز، دیدی گفتم امیدوار باش!!

دیدی هورش.. نجات پیدا کردی، نجات پیدا کردی عشقم. نجات پیدا کردی!

آسمان بارانی، چشمان هر دویشان سرشار از عشق و احساسی وصف نشدنی بود.

احساسی که فقط خودشان معنی و مفهوم آن را می فهمیدند و بس!

در همین لحظه صدای قاضی در سالن پیچید:

— حکم لغو شد. مجرم تبرئه می شه!

مهتاب با خوشحالی به چهره ی بهت زده هورش خیره شد و درحالی که از

خوشحالی اشک می ریخت گفت:

— می شنوی هورش؟

تبرئه شدی!! بخشیده شدی!

لبخند هورش با گریه همراه شد و گفت:

— دارم خواب می بینم مهتاب؟ این رویاست یا حقیقت؟

— حقیقته عزیزم. یه حقیقت شیرین!

خواب نیستی، بیدار بیداری!!

در همین حین، مریم و بقیه نیز خود را به آن ها رساندند.

مریم هورش را در آغوش کشید. بغضش شکست.

باورش نمی شد که خدا فرزندش را یک بار دیگر به او باز گردانده است و حالا

او را با خیال راحت و بدون ترس از دادنش در آغوش می کشد.

بهر روز درحالی که نگاه خیره و پر از کینه اش را به آن ها دوخته بود، سالن را

ترک کرد و از در بیرون رفت.

ثریا به آن ها نزدیک شد و کنار هورش که روی سرامیک های سرد نشسته بود

زانو زد و با لحنی که بغض در آن ریشه دوانده بود گفت:

—منو ببخش پسر...هم منو هم فراهمم رو...
هورش نگاه خیسش را به چشمان اشکین ثریا دوخت و گفت:
—نه..شما باید منو ببخشید. من فراهم رو...
—نه این حرف رو زن. من بچه خودم رو خوب می شناسم، اگه جلوش رو نمی
گرفتی معلوم نبود چه بلایی سر خودش یا مهتاب، یا حتی تو بی آره...
بغضش را فرو خورد و درحالی که بلند می شد گفت:
—حلالش کنین!
سپس به سمت در خروجی به راه افتاد و آن جا را ترک کرد.
در همین لحظه سربازی به طرف هورش آمد تا او را ببرد. نگاه خیس همگی
شان به طرف سرباز متمایل شد.
هورش بلند شد تا همراه سرباز برود، که کوروش، لبخندی پر از آرامش به
رویش پاشید و با لحنی آرامش بخش گفت:
—نگران نباش...به زودی آزاد می شی!
هورش نیز جوابش را با لبخند داد و همراه سرباز از سالن خارج شد.
نفسی از روی آسودگی کشید.
نفسی عمیق و برای این نفس ها خدایش را شکر کرد.
یک بار دیگر خداوند زندگی را به او هدیه داده بود.
از ته قلبش، از اعماق آن تنگ بلوری سرخ رنگ خدا را شکر کرد.
قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش در حال چکیدن بود را با پشت دستش
پاک کرد و سعی کرد به چیزی جز آزادی و در کنار عزیزانش بودن فکر نکند.

**** ۸ ماه بعد ****

هورش دستش را دراز کرد و دسته گل سرخ رنگ رز را از فروشنده گرفت و با تمام وجود آن را استشمام کرد.

از تصور این که تا لحظاتی دیگر مهتاب را خواهد دید، لبخندی شیرین روی لب هایش نقش بست.

هر بار که به او فکر می کرد، بی اختیار قلبش به تپش می افتاد و لبخندی که روی لب هایش می نشست حال درونش را رسوا می کرد.

غرق افکار شیرینش بود که با ضربه ای که عرفان به شانه اش وارد کرد به خود آمد و به طرف او برگشت.

عرفان لبخند عریضی را مهمان لب هایش کرد و گفت:

— به چی فکر می کنی شادوماد؟!

هورش دسته گل را کمی از صورتش فاصله داد و درحالی که نگاهش هنوز روی گل ها ثابت مانده بود گفت:

— به یه چیز خیلی خصوصی شادوماد!

عرفان دستش را دور شانه هورش حلقه کرد و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

— حتما داری به تعداد بچه هایی که در آینده داشته باشی فکر می کنی!

هورش خنده ای کرد و بدون اینکه پاسخی به او بدهد، با دست به ماشین های گل زده شان اشاره کرد:

— بهتره راه بیفتیم تا زنگ نزدن، خدا شاهده حوصله غر غر شنیدن ندارم!!

عرفان خنده ی بلندی سر داد و در حالی که با هم از مغازه خارج می شدند گفت:

—خیلی زن ذلیلی هورش!... فکرش رو می کردم تو آبروی خاندان ح سامی رو ببری، هر چند عمو بیست و پنج سال پیش آبروی خاندان رو زیر سوال برد ولی تو دیگه نوبرشی!

از من یاد بگیر، محیا جرأت نداره بدون اجازه من نف... ..

در همین لحظه صدای تلفن همراهش بلند شد و مانع از حرف زدنش شد. گوشه را از جیبش بیرون آورد و پاسخ داد:

—جانم عشقم!؟

هورش با شنیدن این جمله به آرامی خندید و سرش را پایین انداخت.

عرفان زیر چشمی به او نگاهی انداخت و به حرف زدنش ادامه داد:

—چشم عزیزم. می دونم، همون دسته گلی که گفتم رو گرفتم، رز صورتی... ..

هورش دست هایش را روی سینه قلاب کرد و به ماشینش تکیه داد و در حالی که می خندید نگاه پر از تاسفش را به عرفان دوخت.

عرفان درحالی که در ماشین را باز می کرد گفت:

—آره عزیزم. آره فدات شم.

تازه همین الان از گل فروشی اومدیم بیرون، تو راهیم.

بابا دروغم چیه خانوم، اصلاً زبون من لال بشه اگه بخوام بهت دروغ بگم!

هورش که از رفتار عرفان خنده اش گرفته بود، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلند زد زیر خنده.

عرفان نگاهش را به سوی او چرخاند و با صدای نسبتاً بلندی داد زد:

—ای مرض!!

راه بیفت برو... ایستاده منو بر و بر تماشا می کنه!

هورش تکیه اش را از ماشین گرفت و درحالی که می خندید در آن را باز کرد و گفت:

—کی به کی می گه زن ذلیل... دلم برات کباب شد عرفان!

سپس قهقهه ی بلندی سر داد و بدون اینکه منتظر جواب عرفان بماند، سوار ماشین شد و به سمت آرایشگاه به راه افتاد.

طولی نکشید که عرفان نیز پشت سرش حرکت کرد و خود را به هورش رساند. عرفان شیشه پنجره را پایین کشید و از داخل ماشین داد زد:

—که حالا من شدم زن ذلیل، آره هورش؟

هورش خنده ای کرد و گفت:

—والا با اون عشقم، خانومم، فدات بشم، عزیز می که تو راه انداخته بودی هرکس دیگه ای هم بود به همین نتیجه می رسید!

—باشه، نوبت منم می رسه هورش خان!

هورش در جوابش فقط خندید، دستش را به سوی پخش دراز کرد و آن را روشن کرد.

صدای پخش را تا ته زیاد کرد و همراه خواننده شروع به خواندن کرد.

میخوام همه دنیا بدونن که تو با من هستی

میخوام همه دنیا بفهمن که بهم دل بستی

میدونی که همیشه

دل من به تو بستس

نمیتونه تو قلبم جاتو بگیره هیچ کس

دوست دارم من

میدونی که نمیذارم من تورو تنها

چه خوبه با تو بودن

دوستم داری میخونم اینو از توی چشمت



حالا که دلت با منه هر جا تو باشی هستم

دوست دارم میدونی عمریه که به پات نشستم

به جون تو وصل جونم نذار تنها بمونم

محاله یه لحظه حتی از چشای تو دور بمونم

دوست دارم من

میدونی که نمیذارم من تورو تنها

چه خوبه با تو بودن

دوستم داری میخونم اینو از توی چشمت



کی تورو به نبودنم اینطوری داده عادتت

انقلده که دوست دارم کسی تا به حال نداشتت

با تموم وجودم واسه تو میمیرم

تنهام نذار یه لحظه که از تو جون میگیرم
دوست دارم من
میدونی که نمیذارم من تورو تنها
چه خوبه با تو بودن
دوستم داری میخونم اینو از توی چشمت

خوش بود. خوش حال بود... وجودش پر بود، از خوشبختی وصف
نشدنی... خوشبختی که تا چند ماه پیش رسیدن به آن را محال می دانست.
رسیدن به عشقش را محال می دانست. به آ*غ* و *ش کشیدنش
را، ب* و *سیدنش را، در کنارش بودن را...
اما همه ی آن روزهای تلخ و غم انگیز به پایان رسید و درهای خوشی و
خوشبختی به رویش باز شده بودند.
نگاه خندانش را به سوی عرفان چرخاند که سعی داشت از او سبقت بگیرد.
پایش را روی گاز گذاشت و با خنده از او فاصله گرفت.
پس از مدتی به آرایشگاه رسیدند و جلوی در ترمز زدند.
در حال بالا رفتن از پله ها بودند که عرفان دستش را گرفت و گفت:
_ هورش قلبم داره از سینه ام می زنه بیرون!
هورش خنده ای کرد و گفت:
_ چی شده عمویی، دست و پات رو گم کردی؟!
_ مرض... تو بد شرایطی ام هورش، سر به سرم نذار!

_واه واه...همچین می گوی تو بد شرایطی ام که انگار تو جای محیایی.جمع

کن خودت رو بچه!

عرفان پشت سر هم چند نفس عمیق کشید که باعث خنده ی هورش شد.

عرفان نگاه تهدید آمیزی به او کرد و گفت:

_هورش خیلی داری با این کارات،می ری رو مخ من ها!

_آخه قیافت دیدن داره.من نمی دونم چرا اینقدر سرخ کردی!

سپس با صدای بلندی خندید.

_هورش همه اذیت کردنات یادت باشه.داره تبدیل به لیست میشه!

هورش دستانش را درون جیب شلوار پارچه ای مشکی اش فرو برد و با بی

خیالی گفت:

_خب که چی مثلاً؟

_خب که همین!

موقع تلافی کردن منم می رسه!

_عرفان احساس می کنم خیلی داری حرف می زنی!

برو کنار می خوام برم پیش زنم،دلم براش یه ذره شده!

عرفان از سر راه کنار رفت و با خنده گفت:

_بفرمایین جناب...کی جلوت رو گرفته!

هورش دستش را روی دستگیره گذاشت و وارد سالن آرایشگاه شد و پشت

سرش عرفان نیز وارد شد.

با دیدن قامت کشیده و ظریف مهتاب که منتظر به در چشم دوخته بود، لبخند
مهمان لب هایش شد و قلبش به تکاپو افتاد.

چند قدم بلند برداشت و خود را به سرعت به او رساند.
دستان ظریفش را در دست گرفت و فشرد و با صدایی که عشق در آن بیداد می
کرد گفت:

—سلام خانومی خوبی؟

مهتاب در جوابش لبخندی زد و زمزمه کرد:

—الان که اینجایی آره!

هورش او را در آغ*و*شش فشرد و سرش را به سینه اش چسباند و گفت:

—چقدر خوبه که همه چی درست شد و الان اینجام، کنار تو، پیش تو.

دستش را زیر چانه ی مهتاب گذاشت و مستقیم در چشمان همانند غروب او
خیره شد:

—بهت قول میدم از حالا تا آخر دنیا، همیشه کنارت بمونم.

هورش با سر انگشتانش ن*و*ا*ز* شگرانه گونه ی لطیف مهتاب را لمس می

کرد که صدای خندان عرفان از پشت سرش بلند شد:

—هورش جان!...یکم فاصله رو رعایت کنی بد نیستا!!

هورش برگشت و گفت:

—فضولی کردن تو کار بقیه هم کار درستی نیستا!!

دو دقیقه می خوام با زنم حرف بزنم مشکلیه؟

عرفان دستش را دور شانه محیا حلقه کرد و با خنده گفت:

—مطمئنی فقط حرف زدن بود؟

هورش خندید و رو به محیا و مهتاب کرد و گفت:

— چقدر به این زن عمو و مامانم گفتم عروسی هامون رو تو تاریخ های جدا
بندازین... من با عرفان آیم تو یه جوب نمیره، عروسیم رو کوفتم می کنه!!
مگه گوش کردن؟!

عرفان دستی به رویش کشید و گفت:

— اتفاقا این جووری خیلی بهتر شد. حواسم بهت هست که تا آخر شب...
با ضربه ای که محیا به شانه اش وارد کرد، حرفش نصفه ماند.
محیا آرام در گوشیش زمزمه کرد:

— بسه دیگه عرفان!

زشته، اذیتشون نکن.

سپس نگاهش را به سمت هورش و مهتاب سوق داد و گفت:

— ما بیرون منتظریم، زود بیاین!

و دست عرفان را گرفت و به سوی در خروجی حرکت کردند.

هورش زیر لب زمزمه کرد:

— پسره ی مزاحم!

سپس برگشت و نگاه شیطنت آمیزش را به چشمان زیبا و خندان مهتاب دوخت
و گفت:

— خب کجا بودیم عشقم؟!

مهتاب نگاه خجالت زده اش را از او دزدید و برای فرار از نگاه های خیره ی او
گفت:

—اینکه باید راه بیفتیم بریم!

خواست به سمت در حرکت کند که هورش مانع رفتنش شد، یک قدم به او نزدیک شد و او را در آغوش کشید.

بی اختیار نگاهش را از چشمان مهتاب گرفت و تا روی برجستگی لب های سرخ و باریک او پایین آمد.

دلش می خواست طعم شیرین لب های او را بچشد.

سروش را به گوش او نزدیک کرد و نجوا گون زمزمه کرد:

—تا نبوشم و سمت هیچ جا نمیریم!

هرم نفس هایش صورت مهتاب را می سوزاند اما مهتاب قادر به عقب کشیدن نبود.

مسخ آن نگاه رنگی شده بود.

"عطر نفس های گرم و نا منظم هورش پوست صورتش را نوازش می کرد و قلبش را بی قرار...

سر هورش پایین آمد و درست همان جایی که باید، نشست.

مهتاب بی اختیار انگشتانش بالا آمد و روی قفسه سینه ی هورش نشست.

هورش عقب کشید و با چشمانی که عشق در آن موج می زد، لب هایش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

—حالا می تونیم بریم.

دست مهتاب را گرفت و با هم از آرایشگاه خارج شدند.

هورش دستش را سمت پخش برد و صدایش را تا آخر کرد.

مهتاب دستش را روی گوشیش گذاشت و با خنده گفت:

– چه خبره هورش؟ کر شدم. یکم خودت رو کنترل کن عزیزم!

– خوشحالم مهتاب، خوشحال!!

بهم حق بده که کنترل رو از دست بدم...

راستی تو هنوز نظرت رو بهم نگفتی!!

نگاه مهتاب رنگ تعجب گرفت، آب دهانش را قورت داد و گفت:

– در چه مورد؟

هورش در حالی که نگاهش به مسیر رو به رو بود، با لحنی که شیطنت در آن

موج می زد گفت:

– این که همین امشب بچه دار بشیم یا نه دیگه!!

مهتاب از بین دندان های بهم چسبیده اش با حرص گفت:

– هورش باز شروع کردی؟! اصلا با من حرف زن!

هورش با صدای بلندی خندید و با همان خنده گفت:

– آخه چرا عزیزم؟! من که چیز بدی نپرسیدم، فقط گفتم که...

– هورش می شه بس کنی؟

اما گوش هورش بدهکار نبود و به حرف زدنش ادامه می داد.

– راستی بهت گفتم که براشون اسمم انتخاب کردم؟

اگه دختر شد اسمشو میذاریم هیوا، اگر هم پسر شد میذاریم هیراد. نظرت

چیه؟

مهتاب درحالی که می خندید گفت:

– حالا بذار بچه دار بشیم... تو از همین الان براشون اسمم انتخاب کردی!

_ خوب منم برای همینه که دارم ازت می پرسم، همین امشب بچه دار بشیم یا نه!!

نمیدونی چه نقشه هایی برای پدر سوخته ها دارم!!

_ هورش خیلی پرووی... خجالتم خوب چیزیه!

_ آخه قربونت برم، آدم مگه از زنش خجالت می کشه که من بکشم؟

آهان داشت یادم می رفت، تازه می خواستم ازت پرسم اون لباس خ...-

مهتاب که از این همه بی پروایی او گونه هایش سرخ و گلگون شده بودند با لحنی عاجزانه گفت:

_ هورش می شه تمومش کنی؟

هورش که از این همه خجالت و سر به زیری او خوشیش آمده بود، دست بردار نبود. نگاه خبیثانه ای به او کرد و گفت:

_ نمی شه!!

این بحث ادامه داره، مگه اینکه منو بب* و* سی تا تمومش کنم!

_ فکرش رو هم نکن!

مگه این که تو خواب شبت ببینی!

هورش خنده ی بلندی سر داد و گفت:

_ اون که آره... از این به بعد از این خوا با ز یاد می بینم، ولی الان که

بیدارم، دوست دارم واقعیش رو ببینم!

مهتاب کمی جا به جا شد و برای فرار از این بحث گفت:

_ تو چرا امروز اینقدر پروو شدی؟

_ بحث رو عوض نکن خانومم. بب* و* س رو بده بیادا!

_محاله!

_محاله؟

_اوهوم

هورش نگاه تهدید بر انگیزش را به او دوخت:

_مهتاب محاله؟

_بله عزیزم محاله!

_باشه که محاله... الان که دور زدم و یه راست به جای تالار رفتیم خونه، اون

وقت بهت ثابت می کنم که محال...

مهتاب شتاب زده به میان حرفش پرید:

_نه... نه... الان که خوب فکر می کنم، می بینم اینقدر ا هم محال نیست!

_آفرین... خانوم خودمی، حالا ب*و*س رو بده بیادا!

_خیلی بدی هورش، یادت باشه بدجور این کارت رو تلافی می کنم!

هورش خندید و گفت:

_عزیزم فعلا دور دوره منه،

شما هم مجبوری اطاعت کنی!

سپس به آرامی کنار زد و نگاه منتظرش را به لب های مهتاب دوخت.

مهتاب که از رفتار او خنده اش گرفته بود، با همان خنده جلورفت و قبل از

اینکه او را بب*و*سد در چشمان جادویی اش خیره شد و گفت:

_دوستت دار...

صورت هورش نزدیک شد و مانع ادامه صحبت او شد..

قلبش همانند گنجشک کوچکی که در دام می افتد، به سینه اش می کوبید و آرام و قرار نداشت.

هورش به نرمی از او جدا شد و با لبخند آرامش بخشی گفت:

—منم دوستت دارم عزیزم!

آن شب به بهترین شکل ممکن گذشت.

همه خوشحال بودند و این خوشحالی بعد از آن روزهای تلخ، حق همه ی آنها بود.

بعد از شام همه ی ماشین ها به ترتیب به دنبال ماشین عرفان و هورش حرکت کردند.

عرفان شیشه پنجره را پایین کشید و داد زد:

—هورش نظرت چیه این جماعت علاف را بیچونیم؟

هورش خندید و گفت:

—والا ما که قراره بریم یه جای دیگه، تو سر شون رو گرم کن تا دنبال ما شین ما نیان!

محیا خندید و پرسید:

—کجا می خواین برین اون وقت؟!

هورش سرش را از پنجره بیرون آورد و با خنده جواب محیا را داد:

—این دیگه به خودمون مربوطه، خواهر زن گرامی!

مهتاب بازوی هورش را گرفت و او را به داخل ماشین کشید:

—چی داری میگی هورش؟ کجا قراره بریم؟

هورش لبخندی به رویش پاشید و گفت:

— به جای خوب

مهتاب خواست حرفی بزند که عرفان با صدای بلندی هورش را صدا زد:

— هورش!

— چیه؟

— منو محیا سر اینا رو گرم می کنیم، تو و مهتاب هرجا می خواین برین!... آماده

ای؟

— آره!

— پس گاز بده برو!!

هورش پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد.

پس از مدتی به بام تهران رسیدند و به آرامی ترمز زد.

مهتاب درحالی که از ماشین پیاده می شد پرسید:

— چرا اومدیم این جا؟

هورش پاسخی نداد و از سراسیمگی بالا رفت و روی لبه ی پرتگاه ایستاد.

مهتاب نیز به آرامی به دنبالش به راه افتاد و کنارش ایستاد.

شهر زیر پایشان بود و سوسوی چراغان روشن شهر، منظره ی زیبا و دل نشینی

را به وجود آورده بود.

هوا خنک بود و دل انگیز... قرص کامل ماه، در آسمان صاف و نقره فام شهر یور

ماه خود نمایی می کرد .

مهتاب انگشتان ظریفش را بین انگشتان کشیده ی هورش جای داد و دست او

را در دستش فشرد :

_قشنگه!

_آره، مخصوصا شبا!... آرامش خاصی به آدم میده!

_و این آرامش وقتی کنار کسی که عاشق هستی، کامل میشه!

هورش نگاه عاشقانه اش را به صورت زیبای او، که حتی در همین نور کم مهتاب، مانند ستاره ای چشمک زن که در دل تاریکی خود نمایی می کرد دوخت.

مهتاب یک قدم به او نزدیک شد و دستش را روی گونه ی او گذاشت و گفت:

_و من این آرامش رو فقط کنار تو احساس می کنم.

هورش دست او را در دست گرفت و ب*و*سید. نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت:

_ولی آرامش از نظر من، یعنی "داشتن تو"

لبخند روی لب های مهتاب عمیق تر شد.

تمام وجودش مملو از حسی ناب و وصف نشدنی بود.

حسی که می خواست فقط آن را صرف هورش کند و بس!

بی اختیار یک قدم به جلورفت و با تمام وجودش هورش در آ*غ*و*ش کشید.

خوشبخت بود و این خوشبختی را فقط در کنار هورش احساس می کرد.

نفس عمیقی کشید و ریه هایش را پر از هوایی که "عطر نفس های" او در آن پخش شده بود کرد.

چشمانش را بست و به آرامی نجوا کرد:

_دوستت دارم هورش... خیلی دوستت دارم!

هورش حصار د ستانش را تنگ تر کرد و جواب او را با ب*و* سه ای که روی
پیشانی اش کاشت داد.

در همین حین، صدای خندان عرفان و خنده های بلند محیا از پشت سر شان
بلند شد.

عرفان دستش را روی چشمانش گذاشت و لبش را به دندان گزید و با خنده
گفت:

—خدا مرگم بده!

برگرد محیا!...برگرد تا ۱۸+ نشده!!

نگاه مهتاب و هورش به عقب کشیده شد، اما از هم جدا نشدند.

هورش خندید و گفت:

—شما دو تا این جا هم دست از سر ما بر نمیدارین؟

بابا چی از جون ما می خواین؟ برین سر خونه زندگیتون دیگه!!

عرفان دست محیا را گرفت و درحالی که به آن ها نزدیک می شدند گفت:

—والا داشتیم می رفتیم، منتهی از اون جایی که طبقه پایین ما می شینیم و

کلیدای خونه تو جیب مبارک شماست، مجبور شدیم بیایم دنبالتون تا با هم

برگردیم خونه!

حالا هم اگه صلاح می دونین، راه بیفتین بریم.

بقیه کاری که داشتین می کردین رو بذارید خونه انجام بدید!

هورش با خنده گفت:

—خیلی بی ح*ی*ا شدی عرفان!

_والا تا پسر عموی بی ح*ی*ا مثل تو داشته باشم، از این بهتر نمی شم!
حداقل من می تو نم خودم رو کنترل کنم. ولی تو چی؟
اون از تو آرایشگاه، این هم از الان... به نفع خودته که دارم میگم برگردیم!
مهتاب و محیا به حرف های عرفان می خندیدند که هورش گفت:
_خیلی خب... خیلی خب.
نمی خواد به من درس بدی!
من خودم تو درس دادن یه پا استادم.
راه بیفتین بریم!
همگی از سراسیمی پایین آمدند و سوار ماشین هایشان شدند و اولین استارت
را برای رسیدن به خوشبختی زدند.

"وقتی با منی، دیگه هیچ غمی تو دنیا نیست
دستام رو بگیر، هیچ کی جز منو تو این جا نیست
وقتی با منی، حس عاشقونه ای دارم
نا تمومه من، هرچی خوبیات رو می شمارم
دستات که تو دستامه، غرق دل خوشی می شم
می خوام مال من باشی، می خوام بمونی پیشم"

"پایان"

مریم_۲۱

۲۲/۱۱/۱۳۹۵

۲۰:۰۳